

مثنوی تصویر محبت، فارسی کملا بیکی بخط شکسته،
بلا صحافت، اندازه ۱۶ سطور فی صفحه،

کتاب قلمی،



یا فتاح

[illegible] بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

خداوندا دلی ده شعله سانم — که از سوزش فتد آتش بجانم

شبم را از فروغ عشق کن روز — ازین آتش چراغم را برافروز

نگاه لطف خود را یار دل کن — ازین می ساغری درکار دل کن

دلی ده یا نوا از کونین خورسند — چو مجنون یار عشق و دشمن پند

دلی خواهم که مادای تو باشد — سویدا آتش ز سودائی تو باشد

دلی

دلی سرمایهٔ صد عالم آشوب | خوشش سبزه دست عقل برجوب
دلی گر عشق با آتش ستیزد | بگرمی آبروی شعله ریزد
دلی از داغها خرم بهشتی | سمندر طینتی آتش سرشتی
دلی در قطرهٔ او شور دریا | خس و خار کنار او من و ما
تعالی الله کجا ما و کجا دل | کجا دارد سر و کار ما دل
تو در دل هستی و دل مایل تو | گرفتار خود است آیا دل تو
تو خود را بهر خود بر می‌تراشی | گهی عاشق گهی معشوق باشی
یا بین و آن سر و کاری نداری | بغیر از خود گرفتاری نداری
نه بینی عکس خود در آینهٔ دل | ترا جز تو نمی‌باشد مقابل
دلم آیینه دار طلعت تست | من و او جمله عکس صورت تست
چو این آیینه را بر گیری از پیش | شود معلوم حال عکس دل ریش

زدل صورت آئینه سازی | بعکس خود نمائی عشق بازی

بحکم غیرت افزائی دل آرا | زنی بر سنگ این آئینه ها را

شود رائی و مرئی عین مرآت | که التوحید اسقاط الاضافات

تو این نکته را نتوان گرفتن | نهان داری درستی در شکستن

چو بشکستی برنگ دیگر آری | باین آئینه دایم کار داری

طبیب ما که هر کار ار نموده | مفرحها زد از یاقوت سوده

ولی خلقی از آن تصریح یابد | کنایه فهم این تصریح یابد

بهر رنگی که باشد سر برآری | ولی هرگز از آن رنگی نداری

در امکان وجوب از تست تمیز | توئی بدر مردد قدر مشترک نیز

چو زد بحر وجودت موج احسان | عدم را خلعت هستی دار امکان

عدم تو دست ممکن در حقیقت | وجودت داد اهست خلعت

در امکان رنگ هستی از تو پیداست | وگرنه نیست از هستی معراست
چو این خلوت ز ممکن بار گیری | عدم باشد همان غور از فقیری
فقیر این حرف ها پایان ندارد | ز واجب کی کو امکان ندارد
چه گوید ذره از خورشید تابان | چه از قطره در جیب عمان
خموشی را دمی در کار لب کن | ز جان خود حق ذوقی طلب کن
که بی ذوق این سخن فهمیدن نتوان | بمیزان بیان سنجید نتوان
کجا دانی گفت ای مرد کر هیچ | کجا کس لذت حلوا چشیده
مگر در پیش عامی ذوق اظهار | نه این کار و را بو رهبر زنهار
کسی باشد در پی ... ذوق | که از حالش بجوشد چشمهٔ شوق
بااین و آن سر و کارش نباشد | بجز اندیشهٔ یارش نباشد
جبین او بصورت سر که اندود | ولیکن کام حالش شکر آلود

حلاوت بخش شهد زندگانی — نمک بخش از نعیم جاودانی

اگر ذوق حبیب آرزو مست — مدار از خوان فیض انبیا دست

ز خوان نعمت ختم رسالت — نخست انگشت از شهد شهادت

محمد نعمت دیدار یزدان — بصد شور نمک شیرین تر از جان

جهان موجود از فیض وجودش — دو عالم میهمان بر خوان جودش

لبش جانبخش تر از آب حیوان — حدیثش قوت دلها و جان

دل پاکیزه اش سر خدا بود — زبان فواره آب بقا بود

ازین فواره دین خوش آیین — تر و تازه است دائم گلشن دین

بظاهر گرچه بعد از بوالبشر بود — نهال آدمیت را ثمر بود

غرض از جلوه آدم ذات او بود — بلی باشد ثمر از نخل مقصود

از آن

ازان آدم بگندم گشت مایل | که گندم رشک حسنش برد از دل

بصورت گر مقدم بود آدم | ولیکن اوست در معنی مقدم

جمالش در رخ آدم عیان بود | ملایک را ازان رو گشت مسجود

ز احمد فرق بسیار است با نوح | کجا آن آینهٔ رحمت کجا نوح

چو نوح از قوم دید آن بغی و عصیان | محیط قهر او انگیخت طوفان

ولیکن از سر لطف آن کریم دین | جفا دید و همی فرمود نفرین

شنیدم در احد چون کافر تنگ | بدندانش رسید آسیبی از سنگ

شدش درج دهان چون غنچه پر خون | ز خون گشت مرجان در مکنون

بدامن از دهن چون پاک میکرد | همی گفت این سخن را از سر درد

که این خون گر چکد یک قطره بر خاک | رسد از خاک موج خون بر افلاک

نماند زین ستمکاران نشانی | شود غرق فنا در دم جهانی

الهی رحم کن براین جماعت　　که ره گم کرده اند از فرط غفلت

ندارند آگهی از مایهٔ　مسهن　　ز من دور اند همچو سایهٔ من

نظر کن تا ز ختم المرسلین را　　کمال رحمة العالمین را

زبانش گر بود در سود مردم　　همی خواند بحر همسو و مردم

خلیل الله که طرح کعبه انداخت　　مثالی از دل آگاه او ساخت

دلش گر عرش اعظم یادگار است　　جمال کعبه را آئینه دار است

بود صاحبدلان را قبله این دل　　خورد نادان فریب خانهٔ گل

نیکو شناس قدر این حرم را　　نسبت الله بدان بیت الصنم را

دل او خانهٔ رب جلیل است　　یکی ز نبیرگان او خلیل است

کلیم از یک تجلی همچو افتاد　　ز برق جلوه دیدن رفت از یاد

محمد با دل فارغ ز دعوی　　تماشا کرد اصل بی تجلی

بیجا

کجا هر مه تجلی او نظر داشت | که چشمش کحل ما زاغ البصر داشت

مسیحا پیشکار دولت اوست | یکی از اولیای امت اوست

ازین ره گر نه بیند مرد دانا | شود بر انبیا فضلش هویدا

ولیکن در حقیقت عین ایشانست | نباشد فضل شیئی بر نفس خود راست

محمد بود کادم بوالبشر بود | بهر دوری برنگی جلوه گر بود

بیت

فقیر از نعت آن سرور چه گویم | که بالاتر بود از هر چه گویم

چو ماند نور او بر ساحت هوش | زبان گردد چو شمع صبح خاموش

ز دل بشنو بیان این معنی را | زبان عشق باشد بی زبانی

نشیب راه پست و منزل بس تنگ | قدم سنجیده نه ای مرد چالاک

درین ره عشق را شمع رهست | چراغ چشم و جان آگه ساز

بیاد کوی عشق ای مرد آگاه | بخلوت خانهٔ وحدت ببر راه

[illegible]

بیای قصر احمد را بانی — در دل واکنی دیدار بابلی

بدیدار محمد شاد کردی — زخود ویران ازو آباد کردی

براهل بیت و اصحاب کبارش — که بودند از صفا آیینه دارش

دعا و هم تحفهٔ رحمت زحق باد — کز الطاف ملک دل گردید آباد

فضا چون بست نقش لوح امکان — جهان بوده است عالم خالی از جان

برنگی از ظهوری او نه بوئی — نه از هستی درو هائی و هوئی

بصورت منجلا آیینه بود — بمعنی خالی از دل بسته بود

درو از عشق روح در دمیدند — زروح عشق او را آفریدند

یکایک پرده از کارش بر افتاد — ز نقش [illegible] طرفه شوری در سر افتاد

خردمندی ازین بنیاد دهر برخاست — بلا و فتنه از هر رهگذر خاست

نیاز و ناز را [illegible] کرم — مقابل شد بهم میبا کی و شرم

غرور و عجز را شد گرم بازار | زمین و آسمان آمد بدیدار

نگاهی با نگاهی هم زبان شد | معانی را اشارتها بیان شد

بهر جانب ز جنبش بر خماری | پدید آمد عجب لیل و نهاری

نگه زد بر جگرها دشنه تیر | تغافل بر جراحت شد نمک ریز

سیاه غمزه شد سرگرم غارت | نگه کردش بدل بردن اشارت

ز برق جلوهٔ حور شد ربا آن | تجلی را رسید صحرای امکان

ز سرو قامت خوبان رعنا | بهر جانب قیامت گشت برپا

لب لعل بتان مانند صهبا | بجوش آورد خون آرزوها

بهر سو دلبریهای صید بندی | ز کاکل یافت بهر دل کمندی

سر زلف بتان شد رهزن هوش | ز هر حلقه بلا وا کرد آغوش

ارادتمندی سلاسل ساحت القدر | برای عقبه ازان طوق زنجیر

نظر کن کار عشق پر هنر را | که می‌بندد بموئی شیر نر را
ز عشق آفاق را گرم است بازار | دیار رود هر را عشق است دیار
گهی معشوق و که عاشق نماید | گهی دل می‌دهد که می رباید
نگرهائی بتان را داده پیچی | ربود از دست مردم دل بهیچی
از و معشوق و عاشق گشت پیدا | زمین و آسمان زو شد هویدا
بروی مهوشان رنگ آید از عشق | بکام عاشقان ننگ آید از عشق
از و گل را ایاغ باده رنگ | هم از وی نالهٔ بلبل چو بر آهنگ
بود شمع از فروغ انجمن ساز | ببال او کند پروانه پرواز
از و چاک است جیب گل به بستان | نفیر یاد آید از دستش هزاران
گهی در رنگ و بوی گل نهان نیست | گهی از نالهٔ بلبل عیان است
جهان اخوان نعمتهای حق دان | که باشد نور عشق ابر در مکدان

از و جوشد بدلها چشمه نوش | در خون در رگ بتها میزند جوش

گهی در رنگ معشوقان برآید | گهی در صورت عاشق نماید

همان یکتاست در عین دورویی | گل رعنای این باغ است گویی

چو آید بر سر عاشق نوازی | بخود عاشق نماید عشقبازی

دلش بر صورت دلدار گردد | ز صورت یکقلم بیزار گردد

شه اقلیم دل مجنون شیدا | چو شد در عشق لیلی ناشکیبا

به تنگ آمد دلش از شهر و بازار | برنگ سیل کرد آهنگ کهسار

دو ماند دامنش از پا رانده | کشید القصه پا در دامن کوه

نشست آنجا بفکر روی لیلی | به هر دشت و کوه و صحرا کوی لیلی

هزار اندیشه لیلی چنان شد | که خود بر خویشتن بار گران شد

بسماع لیلی از خود باز پرسید | دلش آنجا به دلدار گردید

بجای فکر لیلی برد او را | که لیلی هم نمی گنجد آنجا
ز حد بس کار بر لیلی چو شد تنگ | سوئی آن کوه روزی کرد آهنگ
به لیت یار کی محمل نشین شد | خیال یار کوی دلنشین شد
چو ابر آمد شتابان سوی آن کوه | رسید آنجا که بود آن کان اندوه
ز دور آمد بچشم او مثالی | چو شخص وهم سر تا پا خیالی
بعینی چون رشته پیچ و تاب دیده | رخی آئینه رنگ [illegible] بریده
نه آگاهی ز خود او را نه از غیر | ز کعبه فارغ و آزاد از دیر
بحب بیخودی سر در کشیده | ز حسرت ساعدی بر سر کشیده
چو لیلی حال او را اینچنین دید | [illegible] رفت و از حالش سر شد
بفرقش از کرم شد سایه گستر | بر دلش آب شد از دیده تر
بکف آینه مثم جان تو لیلی | که لی من لیت جانت زر لیلی

جهان یکسر بکام تست امروز — که معشوق تو رام تست امروز

سرآمد ظلمت شبهای هجران — بر دمید نو آمد مهر تابان

ز خواب بیخودی سر بردار از ناز — تغافل مکن زان فیض سحر را

چو مجنون این حکایت گوش کرد — ز ذوقش ذوق خصوص دل فراموش

خلل افتاد در جمعیت او — تغیر یافت در هر حالت او

بگفتا رو که عشق بر غرورت — مرا کرده است مستغنی ز صورت

بجز عشقت بدل چیزی دگر نیست — ترا هم ای پری آنجا گذر نیست

خیالت در دلم تا جلوه گر شد — من و تو حلقهٔ بیرون در شد

دلی کو را بعشق افتد سر و کار — شود معشوق هم بر خاطرش بار

دوئی را بر نتابد غیرت عشق — من و تو کم شود در حضرت عشق

چه با عشق میتوان گفت حرفی — که در کوزه نگنجد بحر ژرفی

محال است اینکه افتد یک عبارت | تبه لفظش مطابق در دلالت

همان بهتر که وصف آن یگانه | کنی مذکور در ضمن فسانه

ز عشق عاشقی حرفی برآری | که اهل عقل را از پا درآری

مرا در دل خیالی بود ازین پیش | که [illegible] از عشق دستم [illegible]

ز درد دل طرازم داستانی | که ماند در جهان از من نشانی

بنقلی سازی آیین سخن نو | که شیرین تر بود از حرف خسرو

نمایم سرگذشتی تازه موزون | که دلکش تر بود از نقل مجنون

سخن را آب و رنگی تازه بخشم | ز خون دل ز عشق آوازه بخشم

سرایم داستانی سر بسر شور | [illegible] بیانش دل خون کن جگر سوز

حدیث سوز تا کی سازم املا | که بر آتش نشاند شمع را

ولی نقلی چنین دستم نمی داد | که حرفی عشق کم دارد کسی یاد

نمی

بسی پالی ز اهل عقل و تدبیر — بود نایاب بر عاشق ز اکثر

چه گردشها کند گردون گردان — که سازد همچو مجنون لی نمایان

فلک صد نقش افزون تر نماید — که ز نادی بردئی کار آید

درین اندیشه بودم چه سازم — کدامین داستان را بر طرازم

که از اهل صفا نیکو نهادی — حکایت کرد از شهزاد نجیبی

حدیث او بجانم آتش افروخت — متاع صبر و آرامم همه سوخت

د فوج بود چون آن نقل دلکش — نکردستیم لی ترتیب نطقش

طمع دارم ز حق توفیق اتمام — که سبب ادما لک آغاز و انجام

سخن پرداز این دلکش فسانه — چنین سر کرد حرف عاشقانه

که در شهر عظیم آباد پر نور — که بادا از سوادش چشم بد دور

پسر تنبولی بود است رعنا | لبش از رنگ پان از خون دلها
لبان پیش دلها تشنهٔ او | چو برگ پان درون ها خستهٔ او
لبش دایم چو گل از رنگ پان سرخ | غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
زبان سنگدل بیچاره از وی | چو فلفل با دل صد پاره از وی
چو دید پدر او بخت فرجام | نهاده رام خدا او را بد زمام
بر عنائی و خوبی شنیده شهر | نشو چی بر وفا جمنس آفت دهر
قد او سرو را سر مشق انداز | برو دو نتش نقل بر ورده ناز
بیش قامتش سرو گلستان | بخاک ره شده چون سایه یکسان
ز زلف و روی آن عارت گر جان | بیرضیع هر شب زار سر دامان
بدور او گرفتاران آزاد | چو چیل قمریان بر گرد شمشاد
قیامت قامت رعنای او بود | بلائی عاشقان بالای او بود

الخ

رخش در پهلوی زلف از نکوئی		گلی در سنبلستان بود گوئی
باطراف رخش زلف پریشان		چو ابر تیره بر طرف گلستان
رخش را زلف جانب دار گشته		بابدلها کار زان دشوار گشته
نباشد گر چراغ روی آن ماه		دل عاشق بشب کی گم کند راه
رخ و زلفی چنین ایدل طلب کن		بروز از شب شبی روزی طلب کن
ز زلف و روی او گلدسته یاری		بمشتاقان عجب سنبل بهاری
دلا تا کی سخن زان زلف گوئی		چو هندو خیره راه کفر پوئی
حکایت از خم ابروی او کن		مشو کافر بسوی قبله رو کن
خم ابروی آن شوخ خدا کیش		نمودی راستان را با دل خویش
کجی گر زاید از ابروش نیکوست		کمان را راستی کج بودن اوست
چو ابروش فسون سازی نمودی		بایمائی دل و جان می ربودی

چگویم من که آن چشم سخنگو / چه می‌گرد از اشارتهای ابرو

بیان آن نگنجد در عبارت / بود دشوار شرح آن اشارت

بلا محکوم آن چشم سیه بود / تغافل پیشکار آن نگه بود

ز دست انداز آن مژگان طرار / نبرد دل اسیر چنگل باز

بهر لحظه از آن مژگان گرا / شده گیرائی چشمش دوبالا

نگه چون بر سر تسخیر می‌رفت / بدلها طرفه گیرا گیر می‌رفت

ز نقش لب خط سبزش نمایان / چو سبزه بر کنار آب حیوان

دهان آن پری دیش چنان تنگ / که مردن گشتی از یادش جهان تنگ

دهان تنگ او وقت تبسم / ربوده دل ز هیچ از دست مردم

بدندان رنگ یاقوتش هر که دیدی / ز حسرت لب بدندان میگزیدی

اسیران ز نقش لبهای عشاق / بیک سنجش دو صد ... مشتاق

بخش

بخشش رونق افزوده زنجد آن | که دارد نازکی از چاه نسیان
نگه را از خیال کردن او | شدی خونش وبال گردن او
سر خوبان برابش فرش خون کرد | باین کردن توان کردن کشی کرد
هزاران دل بموی آن کمربند | سزاوار رگ جانش کمربند
زسر تا پای آن سرو دل آرا | ادا چون رنگ می از شیشه پیدا
دوکان از حسن او رنگ نگستان | بگردش عاشقان چون عندلیبان
رخ هر یک زخون دیده گلگون | چو برگ پان رنگینش دل ازخون
نه عاشق پان از آسان گرفتی | بهر کس بهره دادی جان گرفتی
بجان میگشت تا لبش عاشقان را | تو گوئی پان رخصت بود جان را
شفق از رنگ پان او خجل بود | همانا آب او از خون دل بود
عیان از برگ پانش انجمان رنگ | که از مینا شراب ارغوان رنگ

نخستین دلبران شهر مفتون | چو برگ پان زدنش دل برا خون
همه از دست آن غارتگر جان | ز سر تا پا چو لی لبر ز افغان
بر سر دو بان مساع غیر در بازار | بجان و دل شده اور اخریدار
ز برگ پان آه آتش آلود | دکان او بر از برگ و نوا بود
ولی آن دلربا بر خویش بحید | زر و سیم ار سوئی کس نمی دید
بگردش بر خریداران نگاهی | که بود آور اد کان دستگاهی
ز تاب حسن آن آفت جان | شهی زد شرر در دیوار دکان
بکه در دکان آن دز یگانه | غلط می کرد با آینه خانه
چو آن همه در دکان رو می نمودی | دکان خود فرد دستی می کشودی
عزیزانش بصد جان می خریدند | بابن قیمت چه ارزان می خریدند
کردهی نقد دل بر کف نهاده | بی سودا به پیشش ایستاده

دلی آن مه بکس پروا نمی کرد بقصد قلب شاهان کو وا نمی کرد

متاع حسن او از کوه تمکین بهای خویش را می ساخت سنگین

چو از دکان نمودی سپا از آن شدی دنبال او فوجی روانه

پی دفع گزند تاب خورشید بفرقش دود دلها سایه بید

براه از شوق آن سرو خرامان شدی نقش قدمها چشم گریان

سیه بختان بامید لقایش فتاده همچو کاکل در قفایش

قد نقشش را هر که می دیدی خرامان مصور میشد اندر رفتن جان

بخانه چون نشستی آن پری رو شدی واجب طواف خانه او

درش عشاق را قبله نما بود زشب تا صبح محراب دعا بود

هزاران رهروان از خود رمیدن چو نقش پا بکویش آرمیدن

یکی خاک درش را بوسه دادی یکی در پای دیوارش فتادی

یکی در آرزوی آن دلارام — نمودی هم بالی بالب بام

یکی از اشک راه خواب می‌زد — فضائی دیده‌اش را آب می‌زد

یکی در یاد آن رخسار گلگون — همه گرم سخن گشتی چو مجنون

یکی نقش لب و دندانش بستی — ز انجم بر سر راهش نشستی

یکی میگفت شب مشکین کمند است — یکی میگفت زلف رام چند است

بدینسان آن گرفتاران سودا — بیابان می‌رسانیدند شب را

چو مهر از چهره برقع برگرفتی — فضای خاک را در زر گرفتی

بزعم آفتاب آن دُر مکنون — بجولان آمدی از خانه بیرون

بمشتاقان صلای جلوه دادی — در عشرت بروی دل گشادی

لبان زرد از تاب تمنا — بیک دیدار می‌رفتند از جا

فتادی در نهاد عاشقان وجد — فلک در وجد می‌آمد از آن وجد

زخانه چون بدوکان میل کردی — بره غارتگری چون سیل کردی

حرامش بود سیلاب بهاران — خس و خاشاک او دلهای یاران

چو اکردی دوکان آن ماه رخسار — شدی بخیه دوکان اهل بازار

نظر کردی بهر کس آن پری تن — به یک دیدن شدی دیوانهٔ او

بد خوبان دلربائی بود کارش — چو گل مشتاق بر سو صد هزارش

نهال عشق سر زد از دل او — شد آخر کشته خود حاصل او

کنون تفصیل این اجمال بشنو — حدیث عشق فارغبال بشنو

عجب دامی است عشق پر هنر را — که پای حسن هم بند است انجا

چو آید بر سر معجز نمائی — نماید دلبران را دلربائی

کند معشوق را عاشق بیکدم — گهی پژمرده سازد گاه خرم

پری را سحر او دیوانه سازد   فروغش شمع را پروانه سازد

ز دست اندازی او گل گلبن   رسد چاک گریبان تا به دامن

نماید صورت دلکش تیر اندازها   رباید دل ز دست ماهرویان

بفرمانش دل خوبان عالم   بدست اوست گویی جان عالم

همی گردد جهان زیر و زبر شد   چو عشق آمد ز خود هم بیخبر شد

تمام اهل دل در عشق بند است   دلیلش هر کسی را امید است

بدینسان راوی این نقل جانسوز   حکایت کرد از آن مهر جهانسوز

که چون صیت جمالش گشت مشهور   از آن کان نمک شد شهر پرشور

هجومی شد بر او اهل تمنا   که پنداری قیامت گشت برپا

رقابت را چنان شد گرم بازار   که گردیدند یاران با هم اغیار

همه با هم خصومت ساز کردند   بیکدیگر جدل آغاز کردند

الهی

بهر کس مهربانی کردی آن ماه | همه با خیل او بودند همراه

رسید آخر بجائی کار یاران | که هر دوش باشد یار یاران

اگر بالفرض شخصی بی محابا | تشبیهی کردن از بهر تماشا

نمودی جدا سر از تن او | فکندی سرش در گردن او

یکی گوشش اگر دزدیده دیدی | چو دزدان دیگری دستش بریدی

پدر چون حال او را اینچنین دید | ازان جمع پریشان دستش برچید

زمانی سر بجیب جود فرو برد | درآخر بی التفکر کار او برد

بخاطر آمدش کان نازنین را | بهی بهر وقیامت آفرین را

نشبادی رسد شود صلت | دو بالا سازد آشوب قیامت

کند چون با جودی او را آمیزش | که سازد دود صحبت با در آموش

جواب اندیشه با خود ساخت محکم | [illegible] بتقدیر شد ضم

ز خویش و قوم خود آن سرو دانا — برالتش با هردی کرد پیدا

که در خوبی نظیر آن صنم بود — نظیرش گرچه در آفاق کم بود

پس آنگه از سر امیدواری — نمود آن مه جبین را خواستگاری

مهیا کرد بزم چون بهشتی — بهر گوشه در و حور سرشتی

بهر سو سرو قدی جلوه پیرا — ز طوبی تازه شاخی بود گویا

بتان بر کف گرفته ساغر مل — فراهم آمده چون دسته گل

بهر یک فوجی از عشاق همراه — بلی انبوه باشد زینت شاه

بهر جا عاشقی دنبال یاری — خرامان در قفائی هر بهاری

در آن خرم بهشت عنبرین مسکن — گل رعنا بگوئی گشته خرمن

میان آن همه خوبان رعنا — نشسته رامچند ماه سیما

ز تاب حسن او حسن همه کم — چنان کز پرتو مه نور انجم

به پیشش مطربان نغمه پرداز — بعمر رفته می دادند آواز

ز تار عاشقان دمساز مطرب — تباران از گوشش بر آواز مطرب

بقوتش گوش و دل تاتار می شد — که تب شعله را آواز می شد

بمطرب کار مخموران در افتاد — شراب از کاسه طنبور می داد

نه هر کس ظرف آن پیمانه را نیست — که او پیمانه مرد آزاد است

نوای نی همی که نالد از درد — بخوبان درد دلها عرض می کرد

رباب و چنگ با هم گشته دمساز — نمود آهنگ عشرت زیر و بم ساز

دهل سر کرد چون آه فغان را — دهن بدرید صورت بینان را

چو آمد جام و نیسا در پیمانه — بساقی خواند این مطرب ترانه

بیا ساقی بگیر آن جام مل را — حنا بندد بست آن شاخ گل را

نه تنها نغمه کیفیت فزا بود — قدح را نیز کیفیت فزا بود

پری رویان مجلس گشته ساقی | یکی نگذاشته از هوش باقی

کسی آگه نه زد در چرخ کی بود | که آنجا درد دُرد جام می بود

بهر سو چشم شوخی می [illegible] | گهی مینا گهی دل می شکستی

ز دلهای شکسته خرمنی بود | ز شب تا صبح بشکن بشکنی بود

چو آن مجلس بسامان منعقد شد | نشاط و خرمی افزون ز حد شد

در آنساعت که اختر در گذر بود | نظر سعدین را با یکدگر بود

برسم هند و آیین برهما | بهم بستند عقد آن دو مه را

نهالی با نهالی یافت پیوند | ز عشق آخر شدند آخر برومند

قران ناهید را با مشتری شد | فلک با هر دو گرم یاوری شد

بجای جوهرش هر کس دسترس داشت | نثار آن دو تن کردن هوس داشت

خروش تهنیت‌ها از چپ و راست | در آن مجمع عجب هنگامه آراست

یاران

بیابان چون رسید آن مرغ دلکش | بجان را مخمد از جهاد آتش

دل از خواست کام از وصل جانان | محیط آتش و انگیخت طوفان

نگاهش گشت گرم تیر کمانی | لسان قصد دیدن شنا بازی

بشوق وصل آن سرمایهٔ یار | دلش در بر طپیدن کرد آغاز

چو آن سطاقتی از حد فزون شد | بسوی خانه شوقش رهنمون شد

بجانان رو بسوی کاشانه آورد | عجایب دولتی در خانه آورد

چو گنج آن ماه را در خانه جا داد | تو گوئی آتشی در خانه افتاد

چو شد پهلونشین آن پری رو | نقاب از چهره اش بگرفت یکسو

فتادش با چنین او نگاهی | برآمد از دلش ناخواسته آهی

بیک دیدن دلش را کرد تسخیر | نگاهش ساخت کار او بیک تیر

جمالی دید برق خرمن هوشش | نگاه هم مستش دشمن اوست

ز سر تا پای او حسن و لطافت		عیان شد که از آئینه صورت

قدش بگرفته از سرو چمن باج		ز خوبیها رسانیده بمعراج

ریاض دلبری را سرو نوزاد		قد چوبان به پیشش بید مجنون

نهالی رسته از باغ نکوئی		برومند آمده از جوی دوئی

تماشائی بباغ دهر کم دید		سهی سروی که بار او شکر خند

خم گیسوی آن شیرین شمایل		کمندی بود بهر بستن دل

به بستن دل چو گیسو بر گشادی		نمودی بستنی در زیر گشادی

دلی گشتی بیک موئی مقید		که بودی در خور حبس جوید

نبود انجا ره سرو تن آسان		که از کوچه سر زلفش توان

ز گیسو گرچه بود اندر سلاسل		دلی کم داشت فکر رستن دل

لبی بحد گیسو بر سر او		که در دام آورد دلها ز هر که

چو دید او را ندارد هیچ تدبیر — به بالینش سر بنهاد و گفت التقصیر

شب زلفش اگرچه بود باریک — ولی بود از جبینش صبح نزدیک

خط باریک از فرقش نمودار — چو خط صبح کاذب از شب تار

جبین او جبین کی آشنا بود — که چین جبین در آنجا ناروا بود

جبین و عارض آن غیرت حور — نمودی معنی نور علی نور

پریشان زلف بر طرف بناگوش — سحر با شام کرده هم آغوش

بباغ عارض آن ماه رخسار — کشیده در میان بینیش دیوار

که در سایهٔ دیوار بینی — دل عاشق کند راحت گزینی

ولی از وی نگشتی سایه پیدا — که خورشید از دو سو می‌تافت آنجا

قضا چون نقش طاق ابرویش بست — ز غم طاق فلک را پشت بشکست

بحسن ابرویش یک شهر مشتاق — عجب جفتی نجویی در جهان طاق

دو ابرویش بحکم نرگس مست   پی تاراج دل داده بهم دست

چگویم در دهان آن جوان پر فن   که دل بردی بنکتهٔ بی دهن

نظر ناکرده دلها می‌ربودی   نظر از بیدلان کردی چه بودی

ز مژگان دستگاه ساحری داشت   بد طوطی لعل دلبری داشت

دل از مژگان او سالم نجستی   صف برگشته قلبی هم شکستی

بر آن زخمی که می‌زد تیغ مژگان   لب او سرنگون کردی نمکدان

جلای زخم دل را زان نمک بود   کسی نشنیده است شیرین نمک بود

دهانش را مکن با غنچه تشبیه   که دارد از چنین نسبت تنبه

سخن را در دهانش ره نباشد   ز حرف غیب کس آگه نباشد

مسی دیبان خود وده زیب دیدن   چو آخر از شفق در شام پایان

بدندانش مسی افزوده لعلی   تو گوئی شام شد با صبح ملحق

چگویم وصف آن سیب زنخدان / که برده گوی حسن از ماهرویان

چه دارد زد که تشنه جان بیاب / نگاه عیش دل میخورد آب

بیاض گردن آن غیرت حور / نمودی چون عمودی صبح از دور

تبان از نفس آن رخسار گردن / نبودی چاره جز گردن نهادن

چگویم وصف آن پستان آن حور / چو لوح دولت بسی سر تخت و معمور

بحرمان نصیب بوالهوس نیست / برین دولت کسی را دسترس نیست

نظر چون بر صفائی آن شکم داشت / نگه لغزیدن در هر قدم داشت

ز بس لغزش که رو دادی در آن راه / فتادی عاقبت از ناف در چاه

سخن از زیر ناف کز نشین است / ز غیرت خشم پوشیدن فرض عین است

ز ساق و ساعدش جان را حلا بود / ز دست و پاش دل را هدیه و بلا بود

نبندی از غم آن دست و پا دل / ولی زین دست و پا کردن چه حاصل

حنای پای او را هر که دیدی | بخون خویشتن چون دل می طپیدی
چگویم در سراپایش چها بود | ز سر تا پا همه ناز و ادا بود
سخن کوتاه ازان حسن مهوش | بجان انجمن افتاد آتش
بصد جان واله و شیدای او شد | سراپا محو سر تا پای او شد
پری رو تیر در دام وی افتاد | شکار هم شدند آخر بصیاد
دو شمع از آتش هم در گرفتند | شدند آتش یکدیگر گرفتند
دو کوکب محو نور افشانی هم | شدند آئینهٔ حیرانی هم
محبت چون بجنبید از دو جانب | ز هر سو گشت شوق وصل غالب
زمانی سوی هم از شوق دیدند | ز باغ هم گل نظاره چیدند
متاعی شد نگه در اول کار | نمود آن هر دو را از هم خریدار
در آخر چون ز هم گشتند آگاه | نگه را در میان شد قصه کوتاه

از آن

از آن آتش که شوق هر دو افروخت — حجاب شرم آخر در میان سوخت

چو شد دور از میان پرده شرم — کنار و بوس شان بازار شد گرم

شدند آن هر دو محرم هم آغوش — ربودند از لب هم لذت نوش

ز لعل همدگر بوسی ربودند — متاع صبر را غارت نمودند

لب آن نوبهاری خوبرویی — نگینی بود از یاقوت گویی

برای آن نگین لعل خندان — دهان را مهر آمد نگین دندان

سخن کوته کنم زان لب چکیدن — لب خود باید از حسرت گزیدن

بآخر را محبد ماه سیما — ز شوق آن بدل شد ناشکیبا

خدنگ شوق را شست آشنا کرد — پری پیکر هدف بیمش رها کرد

چنان تیرش هدف را درخور آمد — که از هر گوشه بانگ زه برآمد

اگرچه غنچه پنهان باشد اما — نهان در غنچه اینجا گشت خرما

ز فرط شهوت و جوش جوانی بهم دادند داد کامرانی

در عشرت بروی هم گشادند نهال عیش را هم آب دادند

چو راه اختلاط از پیش و اشتند مذاق شوق لذت آشنا شتند

ز بس لذت ز یکدیگر ربودند دمی دور از کنار هم نبودند

شد از بس ربط وصل هر دو محکم یکی گشتند چون بادام توام

دو مهوش در بر هم شاد و خندا جهان هر یکی گشته دو چندان

شب با یکدیگر هم راز و همدم بر و در آینه‌سان متوجه هم

بدانسان رامچند با خمار بدام عشق آن مه شد گرفتار

که یکدم گرد آغوشش ندیدی ز تنهایی چو خون دل طپیدی

نمیرفتی برون از خانه یکدم نبود آگه ز کار و بار عالم

شب با زلف او بودیش سر و کار سر نور از چهره کردی سیر گلزار

بر

بسر بردی بدین صورت شب و روز | که با دلبر بود او را عجب سوز

ز وصل دلبر خود شاد و خندان | دلش فارغ ز اندوه حریفان

نبودش غیر جانان هیچ دلخواه | چنین می‌بود تا بگذشت شش ماه

کنون بشنو تو نیرنگ فلک را | که می‌ریزد بصهبایش نمک را

فلک با کس سر یاری ندارد | جز آیین ستمکاری ندارد

دو بلبل هر کجا با هم نشینند | ببیند گر بساط عیش چینند

کمر بندد بخصمی سخت و محکم | بتاراجی برد و برچیند یکدم

بنوعی از بهدلی یابد ز کام | بناکامی کشد او را سرانجام

دمی آبی دهد گر تشنه‌لب را | فزاید در بلا فی تاب و تب را

ز باچراغ هر که روشن کرد از نی | چو بنشستش آتش آمد در کمینی

حدیث آن دو بیدل نشنوا از من
که گردد این حکایت بر تو روشن

چنین دارم بخاطر کان دو همدم
بهم که دیدند سیر صحبت هم

بسر شد مدتی از عشق او و آن
نیامد را امید از خانه بیرون

بخانه هر که دارد دلربائی
دگر کی می تواند رفت جائی

کسی کو را بود در خانه یارش
برون در نباشد هیچ کارش

چو شد یار امجد آن مه چنین یار
همیگردی زخانه میل بازار

دو کانش از صفا در رونق افتاد
بمردم از سخن هجران نشان داد

نمودی بی رخ آن غیرت حور
دو کانش در نظرها چشم بی نور

چو شد خانه نشین آن مهربان
جهان تاریک شد در چشم یاران

خروش از جهان عشق آن برآمد
جهانی را ز قالب جان برآمد

شد ندا از دیدنش مایوس مطلق
چو بیماری که شد مرگش محقق

ز دردی یکدگر در خون طپیدند | گریبان ها ببرگ هم دریدند

ز شور ناله و اشک شرر خیز | همه گشته بداغ هم نمک ریز

بهم چون نغمه های ساز بودند | ولیکن مختلف آواز بودند

یکی آتش بگردون میرسیدی | یکی در خون چو بسمل می طپیدی

یکی خون ریخته از دیده تر | یکی می زد ز حسرت دست بر سر

یکی مست از می سرشار حسرت | چو صورت نقش بر دیوار حیرت

یکی از قامتش چون حلقه آسا | گرفته بر در آن ماهرو جا

یکی در راه آن سرو خرامان | شده چون نقش پا با خاک یکسان

یکی از دیده بر خون گشاده | چو فواره بیک پا ایستاده

یکی چون آبشار از درد نالان | رسیده خاک حیرتش تا بدامان

بحال خود نشسته هر یک گرفتار | قیامت را بگویش گرم بازار

سر کویش پر از غوغای محشر — نشان می‌داد از صحرای محشر

بکویش هر زمان از دود آهی — نمودی در هوا ابر سیاهی

عجب ابری که اشکش بود باران — ز دو لخت جگر برق درخشان

در آن کو بوالهوس خود نیاید — که مستی سد مبادا تر نیاید

عجب بحری کنار او نه پیدا — اسیران دل بدریا داده آنجا

سر کویش ز اشک و آه مردم — جهانی بود گویی در تلاطم

سخن کوتاه آن جمع پریشان — بسر بردند عمری را بدینسان

بقطع الفت او اجتنابی بود — کزین تدبیرها زایل نبود زود

دو دلبر را که با هم اتصال است — ز هیچ از هم جدا کردن محال است

بمردم هم نشد در میان فصل — نگردد هیچ عاشق مانع فصل

عرض با نو عروس ماه پیکر — بدل هر یک عداوت داشت مضمر

همه از رشک آن مهر جهانسوز ‌‌ بلب آه و بدل داغ و بجان سوز

همه بودند مرگش را طلبکار ‌‌ بیار خویشتن دشمن با غرض یار

همیشه فکر کارش می نمودند ‌‌ ولی در انتظار وقت بودند

قضا را بود وقتی روز همایون ‌‌ که میدانندش اهل هند میمون

درآن روز مبارک غسل گنگا ‌‌ بود واجب در آیین برهما

گروهی هندوان از پیر و برنا ‌‌ برنگ سیل از سر ساخته پا

بعزم غسل گنگ آنسو برفتند ‌‌ بقصد عجز و نیاز و سوز رفتند

زعکس چهره خوبان رعنا ‌‌ چمن ها شد در آب گنگ پیدا

شد از هندو بتان ماه رخسار ‌‌ کنار گنگ رنگ صد چمن زار

نشسته بر کنار گنگ هر جا ‌‌ برهمن زاده خورشید سیما

دوکان حسن با صد رنگ چیده ‌‌ ز دستش عالمی فتنه کشیده

زده از قشقه نقش دلبری را — دکان واکرده کفر و کافری را

از آن صندل که او هر لحظه می سود — نصیب عشق یاران درد سر بود

مسلمان گر در آن مجمع نشستی — ز دست کافران زنار بستی

نماند از بندوان در شهر یک تن — بغیر از رامچند هوش دشمن

غرورش گفت کای دُر یگانه — تو هم چون خور برآ بیرون خانه

کنار گنگ زار و تق فرا شو — گلنگ صاف باطن آشنا شو

تو یعنی کان نمک ای مایه ناز — در آن مجمع بهر و شوری انداز

چو بشنید این سخن آن ماه پیکر — فتاد او را هوائی غسل در سر

ولی پایش برفتن می نمی داد — دل او رخصت رفتن نمی داد

برفتن دل بهاد آخر باکراه — ربود از خویش او را حرف آگاه

بگفتا غسل گنگم نیست مقصود — ولی حکم ترا تابع توان بود

تو می باید نمائی طبع سازان | که آهنگ میرسم من هم شتابان
بکف این دبردن آمد زخانه | خدنگ کرد آهنگ نشانه
بفرق عاشقان افکند سایه | هما دار از سعادت داد پایه
چراغ دولتش ز حرف لال مانن | ابجد هجر ماه و سال مانن
زبان از خشم تو خش فرض کردند | نگاهی حال خود را عرض کردند
ز چرب و نرمی حرف ملایم | بر خسم عاشقان بنهاد مرهم
زبانش با حریفان گفتگو داشت | دلی دل فکر آن خورشید رو داشت
بباد ابروی او آه می کرد | به تیغ ناله قطع راه می کرد
بهر جا جاده بی نیز درهم بود | بخیشش کوچه زلف صنم بود
بهر گامی که او در راه می زد | زدست هجر جانان آه می زد
چو آن نامه را اگاه کنک شد جا | در آن مجمع قیامت گشت برپا

خروش از جا ازان آنسان برآید / که پنداری زمین از جان برآید

بنان از جلوه آتش مذاب گشتند / به پیش او ز خجلت آب گشتند

بعزم غسل چون برخاست از تن کند / بگنگ از عکس تن آتش در افکند

چو در آب آن مه تابان در آمد / بتن آب روان را جان در آمد

ز آب گنگ عکس آن دل آرا / چو خورشید از بیاض صبح پیدا

فروغ از عکس رخسارش جهان یافت / که هر موج تنش رنگ برق می‌تافت

شد از عکس رخ آن رنگ گلشن / نقاب لوس خیالش شمع روشن

بار آب گنگ چون غلطی برآورد / ز خجلت ماه رویان را برآورد

چو شد فارغ ز غسل آن ماه پیکر / ز آب آمد برون چون شعله تر

زد آتش جلوه آتش در جهان‌ها / چنین بیرون برآمد جز ازین آب

کنون بشنو سخن زان حیله‌سازان / بخود بردند او دیگر بار آن

درین صورت که بعد وقت دیدند ‌ ‌ ‌ ز صد افزون فسونی بر دمیدند

یکی از جود آن قوم خطا جو ‌ ‌ ‌ فرستادند سوی خانهٔ او

که گوید با عروس ماه پیکر ‌ ‌ ‌ خبر از غرق آن خورشید منظر

بگوید را محبت تا زیست ‌ ‌ ‌ همه که بودی همچو پهلو نشیبت

در آب گنگ سر گرم شنا بود ‌ ‌ ‌ ز عکسش آب آتش زیر پا بود

بگردابی فتادش ناگهان راه ‌ ‌ ‌ فگندش چرخ از آن گرداب در چاه

عروس این حرف چون بشنید از مرد ‌ ‌ ‌ چو نی آهی زد و قالب تهی کرد

بآن فریاد جانش کرد پرواز ‌ ‌ ‌ برون نامد دگر از خانه آواز

پیام مرگ جانان مرگ او بود ‌ ‌ ‌ جهانی را خبر مرگ آن زن و بود

بلی عاشق بجانان زنده باشد ‌ ‌ ‌ بنفس خویش حیوان زنده باشد

نه همی عاشق از پهلوی یار است ‌ ‌ ‌ که تن از صحبت دل پایدار است

بود عاشق ز خود بیهوشه فانی | بعمر پاید دارد زندگانی

نیابی غیر جانان در میانش | بود جانش تن و معشوق جانش

نه هر جانی بجانان می برد راه | که یوسف بر نمی آید ز هر چاه

باین پایه رساند عشق جان را | یکی سازد زمین و آسمان را

چنین جانی بود نایاب عالم | مثل شد شیر مرغ و جان عالم

خوش آن عاشق که خود بیکار باشد | حیات و مرگ او با یار باشد

وجود او بود پیدا ز جانان | بزنگ ذره از خورشید تابان

بود مرگش بود بی یار بودن | حیاتش محو آن دیدار بودن

دهد جان در عوض جانان رباید | بهیچ آن گنج بی پایان رباید

در آتش گر بسوزندش نمیرد | همه آتش شود دریا رگیرد

چو آن زیبا عروس ماه منظر | بجانان داد جان یار دیگر

خبر شد چون کسش و قوم آن پری را | که زد بار اجل کبک دری را
ز درد مرگ او دیوانه گشتند | بشمع مرده آتش پروانه گشتند
گریبانها بمرگش چاک کردند هم | مژه از خون دل نمناک کردند
بلند از خانه او گشت شوری | چو آن طوفان که سر زد از تنوری
هوا از ناله شد میدان آتش | ندید کس چنین طوفان آتش
نفس پر دود شد از ناله آه | نظر را در هوا گم می شدی راه
بمرگش بسکه بر سر خاک کردند | زمین را همسر افلاک کردند
در آنحالت که گرم نوحه بودند | بمرگ پر و شیون می نمودند
ز کبک آمد خبر کان در مکنون | سلامت آمد از آب بیرون
حدیث عشق نام لی نشان بود | همه تمهید آن حیله گران بود
بمرگ عروس این فکر کردند | بمرگش کام خود حاصل شمردند

ولی هر کس که بشنید این حکایت   بران اباک از کشته مستوجب حسرت

بگوشش هر که حرف مرگ او خورد   ز حسن و عشق او افسوس می کرد

غرض کز داغ آن مرگ آن پریزاد   بجان خویش و خویشش آتش افتاد

بسی از دیده سیل خون گشادند   برین آخر قرار کار دادند

که تا آخر بخبرش نمانند   وطن در آتش تیزش نمایند

مبادا رانخید ماه رخسار   بیابد آگهی از مردن یار

بنعش او رساند خویشتن را   ز آتش همچو او پوشد کفن را

چو بیند آن بت سیمین در آتش   زند پروانه سان خود را در آتش

در آتش دلبر خود را ببیند   چو آنکه در دل آتش نشیند

چو این پند پیر را کردند باهم   همه خویشش کمر بستند محکم

تن او را سنگ از جا ربودند   بآب دیده تمیست و شستوند

ایحما

زمرده تا بزیر فرق باشد / که آن در غربت و این در شرق باشد

جدا از رامچند آن آتش تیز / ندید آرام در خواب عدم نیز

چنین راوی بیان کرد این حکایت / که از خاکستر آن ماه طلعت

بهر شب شعله سر بر کشیدی / زمین بالی بهر جانب دویدی

شدی بر هر طرف گرم تک و تاز / برون می آمدی زان شعله آواز

که آه ای رامچند آخر کجائی / شدی بیگانه با آن آشنائی

من اینجا لی تو بر آتش نشسته / تو آنجا با حریفان خوش نشسته

من اینجا شعله سان در بیقراری / نمیدانم تو آنجا در چه کاری

بمن آتش ز هجران در گرفته / چو شمع سوختن از سر گرفته

ترا ای یار حال ما خبر نیست / ازین آتش بجانت هم شرر نیست

ز حالم گشته آگاه باشی / زغم کاهیده ای ماه تا کی

بمن شد تلخ بی تو زندگانی غنودن نیست ذوق کامرانی

همیشه می زدی لاف وفا را خطا جوئی مکن دیگر خدا را

بیا در لحت آباد عدم بین مکان اینجا آنچه می بینم تو هم بین

دمی بدرود کن دار جهان را بکن نظاره دار عاشقان را

ز هم یکر جدا تا چند باشیم بزنجیر دوئی پابند باشیم

بیا تا ما و تو گردیم یکسر بمالی چند در زندان بکر

عرض هر شب بدینسان گفتگو داشت سخن با رامچند با هر دو داشت

چو مهر از جیب مشرق سر کشیدی جراحگر بهر جا بستر کشیدی

برو ز از روی ندیدی کس نشانی عجایب قصه تا در بیانی

چو این صورت نگر شد نمودار فسل شد این سخن در شهر و بازار

کنون از رامچند تیره ایام سخن بشنو که شد جوتش برام

بخی

خوش آن بیدل که گردد یار با عشق — بود روز و شب او کار با عشق

دل از عشق جهان برگیرد او را — چنان بالین و بستر گردد او را

به بیند در سرش سودای پیوند — نیابد در دلش صبر و قرار

نعیم دارد از شادی گریزد — به ویرانی ز آبادی گریزد

ز مستی کف ملب زنجیر در پا — به رنگ سیل رو آرد به صحرا

چنین بارها دارد از طپیدن — بود مرکش چو سیماب آرمیدن

بدانکه نه باید توقف از جا — که چون ریگ روان گشته از جا

به هر راهی که پیش آید شتابد — که گم کرده خود را بیابد

ز هر آتش سر سفر ور در دماغش — شمیم گل بود بوئی دماغش

ز هر شمعی بگردد خانه روشن — که با رشته زند آتش بخرمن

لبان را م خنده پاره رخسار — بسوزد خویش را از آتش یار

چنین آن نکته پرداز سخندان / رساند این حکایت را بپایان

که چون از آب گنگ آن یار دلبر / برون آمد چنان کز بحر گوهر

برخت تازه زینت فزا شد / بجای آن جامه از دستش قبا شد

نبود آگاه ازین کان رخت فاخر / شود او را لباس ماتم آخر

به عشاقی فزود از قشقه رنگی / که دلها را کند خون بی درنگی

ولی غافل ز رنگ آمیزی دهر / که می ریزد بجانها ساغرش زهر

دمی در صحبت یاران برآسود / ولی دل در برش گرم طپش بود

بظاهر بود چشمش سوی یاران / ولی چشم دلش بر روی جانان

دلش از بس لقای یار جوید / چو نرگس چشم او چیزی نمیدید

ز دیدن چشم او بیکار گشته / بغیر صورت دیوار گشته

دلش را گوش بر آواز جانان / بگوشش نه از حرف حریفان

درو هر یک فسونی می دمیدی | بسوی صحبت خویشش کشیدی

ولی هرگز نمیکردی درو کار | که بودش باطل آن سحر از هم بار

سخن کوتاه چون شد طاقتش طاق | زجا برخاست آن خورشید آفاق

خرامان شد بعزم خانهٔ خویش | چو سیل آمد بسوی ویرانهٔ خویش

بخانه چون درآمد آن دل افگار | پر از اغیار دید و خالی از یار

گروهی دید بر سر خاک کرده | گریبان تا بدامن چاک کرده

پدر بر زانوی غم سر نهاده | بخانه آتش مرگش فتاده

نظر آن قوم را چون بر وی افتاد | تو پنداری که آتش در نی افتاد

خروشی دامن افشان جست برخاست | یکایک همچو تیر جستند از جا

همه افغان کنان سویش رسیدند | کسان دل در آغوشش کشیدند

نفس را شعله خیز آه کردند | ز مرگ دلبرش آگاه کردند

چو بشنید او حدیث مرگ جانان ... شد از سر تا قدم یک چشم حیران

هنوز آن حرف جانانش در گوش ... ز شورش پر گشاد از تن طائر هوش

زبانی سر بجیب خود درآورد ... سر از جیب جنون آخر درآورد

تو گویی بود حرف مرگ جانان ... جنونش را نسیم نوبهاران

چو خم جوشش دل بشکست و بر رفت ... براه بیخودی پایش بدر رفت

چو گل شد جامه‌اش صد پاره در بر ... غم دستار را واکرده از سر

ز قید عقل زندانی برآمد ... چو آه خود دلیر بالی برآمد

خرد بگریخت از کاخ دماغش ... جنون شد وارث کنج فراغش

دماغ از شور سودا آتش برآشفت ... بترک خانمان خویشتن گفت

گهی گلخن شدی آرامگاهش ... گهی بالین و بستر خاک راهش

در آنجا چون ندیدی غیر حرمان ... سوی بازار میرفتی شتابان

تن او گر لطافت بود چون روح | ز سنگ کوه کان گشت مجروح

نشان جستنی ز هر سنگ کشتم | از آن شعله که زد در جان آتش

دلی هر سنگ این آتش ندارد | که هر شیشه می عیش ندارد

چو بر تنهائی او شهر شد تنگ | بصحرا کرد همچون سیل آهنگ

ز شور ناله آن مست حیران | بیابان قیامت شد بیابان

بهم گفتند وحش و طیر صحرا | که مجنون از کجا شد باز پیدا

طیور از درد او دلگیر گشتند | ز حیرت طایر تصویر گشتند

بوحش از ناله شد او مرغ | غزالان را چرا از یاد رفت

همه گردید مجنون آن ترا ... | به تنش قدرت چون ...

ز بس وحشت ز او بود از کف عنانش | نبود آرام چون رنگ روانش

بصحرا هر زه می گردید هر سو | ز دست هجر می نالید هر سو

دوچارش شد در آن صحرا غزالی | رسوداشت با وکرم سوالی

که ای وحشی نژاد برق جولان | فشردی یادگار چشم خوبان

بچشم میمانی سخت نیکو | همی مانی بآن چشم سخن گو

تو چشم دلبرم را یادگاری | رمیدن از نگاهش یاد داری

چو آهنگ رمیدن رآکنی ساز | بماند برق از همراهیت باز

رمت گرد از بیابانها برآرد | غمت صیاد را از پا درآرد

ترا می بود در صحرا ایمن | چراغ خانه اش ازتست روشن

شدی از دیدنت مجنون تسلی | که می مانی بچشم شوخ لیلی

بمجنون بوده همراز و همدم | چه باشد گر کنی یاری زمن هم

برای جستجوی دلبر من | دمی دامان صحرا برکمر زن

بآه و ناله من همعنان شو | چو اشک من بهر جانب روانشو

بیا

بیا تا رخت همت را ببازیم — که این مجهول را معلوم سازیم

بیا تا گرد هر ویرانه گردیم — خراب آباد عالم در نوردیم

ازین ویرانه‌های پرشر و شور — شود پیدا اگر آن گنج مستور

چو از پیش نظر شد گرد باتیش — ز دود رخش خرج آمد بیادش

نفس از شکوه لبریز تر کرد — بگردون گفت کو زینگونه مهر کرد

که ای گردون مرا ناکام کردی — زدی چرخی که صبحم شام کردی

نخست از وصل کردی کامیابم — ز هجر آخر فگندی در عذابم

مرا اول سری در سینه دادی — چو اندم زهر در لب ریزه دادی

بدوران تو ای آرام دشمن — عجب بلبل و بهار رفت بر من

چو چشم یار دور از شفقت خرسند — ز آه خلق بازار تو بشکست هم

نداری شرم ازین بازار گرمی — خنک باشد چنین بازار گرمی

نداری کار دنیا ای خطاکار   بحر خس دغا و حیله در بار

بجز معلوم شد از صبح و شبنم   که آتی می گشتی در شیر کم کم

مرا دست و دلت ای شعله توم   ز خورشید و شفق گردید معلوم

که خوان جود تو گر با حضر داشت   همین داغ دل و خون جگر داشت

ترا با بیند خفا آئین همیشه   ز مهرت می تراود کین همیشه

بهوش آلوده شد تیت همچو زنبور   دل از آزار کسب این همچو زنبور

مرا زین بیش دو راز بار می شد   بجانم اینقدر آزار می شد

بترس از بند با ذات من   که این صرصر چو آمد در وزیدن

چراغ مهر با بادت بمیرد   محیط دهر را طوفان بگیرد

برن دوری که تا معه عم برآید   ز مشرق صبح اقبالم برآید

اگر نه بخت شمع برفروزی   مرا به آنکه در آتش بسوزی

کم

ستم‌ها باشد جدائی درد همدم | چو یار من ز آتش سوخت من هم
مسیحی قلم گذاری دین زرد | بیک آتش نور احمر توان کرد
بگردون داشت آن دلو آنگه قرار | که شد از یکطرف ابری نمودار
نگاه آتش چون بر ابر تیره افتاد | ز گریه سیل خون زان دیده بگشاد
خطابش کرد کای همخانه عشاق | ز سوز دل زدی آتش در آفاق
تو آن افسونگر سحر آشنائی | که گهگاه آب و آتش را نمائی
چو اسپ باد را آری بجولان | کنی آفاق را طی چون سلیمان
بسیط خاک از تو سبز و خرم | زمین‌ها از تو باشد در جگر نم
چو افتد آتش از برقت بخرمن | گریبان پاره سازی تا بدامن
ز وحدت سینه‌ها باشد خروشان | در آن سینه دلی چون دیگ جوشان
چو گردد چشمهٔ فیض تو جاری | کند باغ جهان را آبداری

زدریا آب تلخی راستانی — کنی شیرین چو آب زندگانی

چه خوش باشد بدریا می‌گذاری — که تلخیش حسن شیرین برآری

ترا ابر بحر لی پایان رسد بار — که قطره گوهری و گوهر دهی بار

بهو کشتو رجو تاجر کار داری — متاع زندگی در بار داری

گهی بر گل گهی بر خار باری — بد و نیک از تو می‌جویند یاری

چه باشد گر بمن هم یار گردی — کنی تا کوی یارم ره نوردی

بآن سنگین دل نامهربانم — دهی یاد ری ز چشم خون فشانم

یکو بیدگان اسیر دام هجران — چو من و راز تو با افسوس و گریان

دلش از شعله‌های آه جانسوز — گر دود است از برق جهانسوز

ببرد درتش گر رسی ای ماه دست است — ز خود گر سازیش آگاه دست است

چو شمع صبحدم ای مهربانان — رسیده عمر او به پایان

برآ از پرده تا جان برفشانند ز دامن گرد امکان برفشانند

سخن کوتاه آن مجنون شاعر دل بهر حرفی که می آمد مقابل

حدیث از دلربائی خویش گفتی پیام آشنائی خویش گفتی

زبسکه دید تحسینش هر چه بنمود رسولی جانب معشوقه اش بود

فقیر اکنون سخن را مختصر کن مجال را مخند آخر لطا کن

که این دیوانه پر بیتاب گشته دلش در زیر حسرت آب گشته

شده بیتابی عشقش گلوگیر ندارد سود دادرا طوق و زنجیر

چو پروانه دمی ننشسته از پا بجز آتش علاجی نیست او را

دلش از سرد مهریهای ایام نخواهد جز در آتش یافت آرام

کنون آنست شرط آشنائی که سوی آتش او را ره نمائی

چنانش را کنی با شعله پیوند دوی را سازی از وحدت برومند

دوی را ز رنگ کین و در ریگ آور | نسبان احولان رنگ دو منکر
چو آن بیهوده گرد دشت بودا | خبردن سرمایه مقصد تمنا
متاع عقل و دانش جمله در باخت | ز نقد و ا غیها سرمایه بساخت
بود آیا که با آن نقد خستی | کند سود اجبین آتش پستی
بسر می بخیت سودای کسی را | سری بوده است با آتش خستی را
ز سستی کف بلب آورده در دشت | خروشان هر طرف چون سیل میگشت
ز کف ز حس عنان صبر و آرام | چو موج خویش میرفتی بسر کام
بیکجا گر دیا داشنا بود | عنانش در کف سر گشتگی بود
اگر می کرد سوی دشت آهنگ | دلش از وسعت صحرا شدی تنگ
دگر چون ناله می بجند در کوه | دو بالا می شد او را بار اندوه
دلش از کوه و صحرا هیچ نکشود | سخن کوته از ینها هیچ نکشود

همان شعله که با در حالش افسرد   کشان روزی بسوی شهرش آورد

بشهر آمد چو آن آشوب دوران   برو کردند طفلان سنگ باران

ولی بودش بتن آن سنگ باری   خوشش آمد چو باران بهاری

چو آمد سوی بازار آن دل افگار   فتاد از مقدمش شوری ببازار

بر او از بس هجوم می‌شد ز مردم   نظر را راه دیدن میشدی گم

خبر شد آن حریفان دغل را   کاینک زامحنبد آمد ز صحرا

ز سر پا کرده سوی او دویدند   ولی از دیدنش در خون طپیدند

چو دیدندش بآن حال پریشان   شدند از کرده خود هم پشیمان

ولیکن زان پشیمانی چه آید   که تیر از شست رفته باز نآید

ولی او لب بحرفی وا نکردی   سخن با هیچ کس اصلا نکردی

بهر یک سخن آغاز کردند   در صحبت برویش باز کردند

چنان محو خیال یار خود بود | که فارغ از خیال نیک و بد بود

قضا را زان میان هرزه درائی | چه عشق تو نه خود نارسائی

ز سوز دل نفس را آتشین کرد | حکایت زان عروس نازنین کرد

سخن از مردن او کرد آغاز | که جان چون داد آن سرمایهٔ ناز

بگفت از سرگذشت او سراپا | رساند آخر سخن را تا بآنجا

که هر شب از کف خاکستر او | بر آید شعلهٔ گرم تک و دو

بگردد هر طرف بیتاب چون برق | گهی در غرب تازد گاه در شرق

ازان شعله برون آید صدائی | که آه ای رامچند تا کجائی

ازو چون رامچند این قصه بشنید | ز شادی شعله سان بر خویش بالید

سراغی از نگار خویشتن یافت | تو گوئی مرده جان نو بتن یافت

بگفت ای داده از مقصد نشانم | ادای شکر تو کی می توانم

بمن آه کرده ارد دستداری | که با تشنه گیاه ابر بهاری

بحرف شعله تا لب برگشودی | بآب زندگی راهم نمودی

حدیث شعله را تا از تو شنید | دل افسرده من گرم گردید

زحرف آتشینت ای سخنور | چراغ مرده ام شد روشن از سر

برای آنکه می میرم ز هجران | تو خضر وقتی آتش آبحیوان

کنون آنست شرط آشنائی | که تا آن شعله ام راهم نمائی

بهر گامی که برداری ازین راه | گذاری منتم بر جان آگاه

حریفان چون بدیدند آن تمنا | سپند آسا سبک جستند از جا

باو گفتند کای سرمایه جان | دل آواره ات را جمع گردان

که ما در خدمت تو جان فشانیم | ترا تا کوی جانان میرسانیم

شنید این مژده چون آن سرو بالا | سبک برخاست از جا همچو عنقا

زمرد زن روان شد خوش از پس | که دارد شیر خشک شمع حس
پس از قطع مسافت آن دل افگار | قدم افشرد در سر منزل یار
کف خاکستر ش را چون نظر کرد | ز گردون دود آه او گذر کرد
بگفت ای جان قید آتش بجانم | تو خاکستر شوی من زنده مانم
تو در خاکستر خود آرمیده | بآن درد من هرگز ندیده
مرا آلوده دود از تو دیدار تبی | زمردن بدترست این زندگانی
ازین بدتر نباشد قصه مردن | که باید در فراقت زنده بودن
تو خاکستر شدی رستی از آزار | مرا هر لحظه باید سوخت لاچار
چو شمع من تو جانان جسم بدن شیر | نفس در پای جانم گشت زنجیر
ازین زندان خدا را ده نجاتم | که من دور از تو در قید حیاتم
بدینسان با کف خاکستر یار | سخنها داشت آن دلخسته زار

که شب یکباره آتش از در آمد | بگو شب صبح اقبالش برآمد
چو شد از ظلمت شب دهر بیرنگ | طلوع آفتابش گشت نیرنگ
نشست از غم بکنجی آن دل افگار | که ناله از کف خاکستر یار
برآمد شعله چون برق درخشان | لسان برق شد هر سو شتابان
از آن شعله برون آمد صدایی | که آه ای راحت جان آخر کجایی
چو نام خویش کرد آن خسته دل گوش | ز شادی کرد هم خود را فراموش
سوی آن شعله چون پروانه رو کرد | در آغوشش کشیدن آرزو کرد
بگفت ای آرزوی جان بیتاب | من مهجور را دریاب دریاب
که دور از تو بسی افسرده ام من | ز دست زندگانی مرده ام من
بصد افسردگی هر سو دویدم | بجز تو روی خوش از کس ندیدم
ز هجرم گرچه در آتش مقام است | ولی با زنده هستیم کار خام است

ز شرم خامی خود در گدازم — بجز آتش نباشد چاره سازم

مرا غیر از تو چربی نیست در خور — ز روی مهر با من کرم سر خور

بگفت این را و تونیش کرد آهنگ — کشیدش تا چون دل گرمش به بر تنگ

ازان سو شعله خدلی برد در کار — بهم پیوست آخر یار با یار

چه آن شمعی که شد مهرش مقابل — بیک جذبه بجانان گشت واصل

خسی و آتشی گردید ناچیز — نماند اندر میانش فصل و تمیز

چنان آتش گرفتش در بغل تنگ — که گیرد برگ گل را در میان تنگ

ز دام عقل گرچه بود آزاد — کمند شعله‌اش در گردن افتاد

نماند از هستی‌اش دیگر نشانی — بجز آتش گرفته استخوانی

نمشت استخوانی آن نکونام — همای شعله را آورد در دام

تن او تا با آتش آشنا شد — غبارش طوطیای دیده‌ها شد

برنگ خود برآورد آتش اورا | نمود آخر طلائی نعمتش اورا

شود عاشق چو اندر حک معشوق | برآید عاقبت همرنگ معشوق

نباشد گر کشش از جانب یار | بسعی او گره نگشاید از کار

ز دست شبنمی آخر چه زاید | کشش از جانب خورشید شاید

ولیکن سعی از شرط طریق است | طلب در ره بآن سالک رفیق است

دوا خواهی بدردی آشنا تو | ز بهر درد این سخن زنهار بشنو

چو شبنم شد سراپا دیدهٔ تر | کشیدش در بغل خورشید انور

فقیر آن کشتئی گردابی شوق | کباب شعلهٔ تابالی شوق

خراب گریهٔ بی حاصل خویش | ز پا افتاده از دست دل خویش

نه دنیا را نه عقبی را سزائی | نه اینجائی نه آنجائی کجائی

ندانم از کدامین جرعه مستی | که گاهی مؤمن و گه بت پرستی

گهی ناقوس برهمن را کزینی | گهی با صومعه داران نشینی

گهی رو آوری سوی خرابات | بمسجد گه نهی گرم مناجات

قرارت نیست یکجا همچو گردت | ندانستم در ره در آخر که گردت

نظاهر نسبت یاری معین | که زد آتش ترا آخر بخرمن

چو عاشق نیستی دریادت از چیست | بسینه این دل ناشادت از چیست

ز معشوقت تسلی نیست پیدا | مگر داری هوای صید عنقا

چنین بیگانه و نفس پرست چرایی | که با خود هم نداری آشنایی

دمی گر در گریبانت فرو برد | ز جیب آنکه سر بر آورد

تسلی باز را از خویشتن پرس | سراغ لاله و گل از چمن پرس

که تو ان لی انسان را لی نشان یافت | ز صورت ره سوی معنی توان یافت

بدان بالطبل زمین و آسمان را | از اینها یار جو سر نهان را

بدست آوردن آن گنج پنهان | برون از انفس و آفاق شو آن

جهان از جزو و کل اصحاب حال | حقیقت را بود تفصیل اجمال

تو اجمالی و تفصیلت جهانست | نهایت جمله در عالم عیانست

تو در آفاقی و آفاق در تو | مقید آمدن اطلاق در تو

مکن از مزره گردی خاطر ریش | بجو از خویشتن گم کرده خویش

بجو دای سخن را مختصر کن | سخن را آنجا که می باید نظر کن

بخاموشی سر در جیب درکش | پس آنگه شاعری از جیب درکش

تو غواصی و این بحر [illegible] ذخار | گهر تا در کف آید دم نگهدار

چو هر گوش این سخن را [illegible] م | سخن را ختم کن والله اعلم

بحمد الله که این نظم دلاور | بپایان آمد از کلک شکرریز

قلم این نقش دلکش زد ز انسان | که مانی گشت چون نقش سر حیران

بنظم آوردمش با آن روانی | که پهلو زد بآب زندگانی

چو کلکم گوهر این نظم را سفت | دبیر آسمانش آفرین گفت

ازو هر بیت را آبدارست | بحر شعر من این یادگارست

ز هر کس آشنائی این بیان نیست | که روی حرف با صاحبدلانست

سخندان قدر می داند سخن را | ز بلبل باز جو لطف چمن را

سخن فهم این بها را می شناسد | زباندان را این زبان را می شناسد

چو هست این نسخه تفسیر محبت | نهادم نام تصویر محبت

۱۱۵۶

شد تاریخ این نظم دلارا | ز نام دلکش او آشکارا

همین بس رتبهٔ این نظم عالی | که شد منظور ارباب معالی

قبول طبع ارباب هنر شد | پسند خاطر اهل نظر شد

بخصوص از پسند طبع امید | مشرف شد بتشریف لقاب جاوید

40

الهی تا بود نظم ثریا   بروی صفحهٔ افلاک برجا

از و بر صفحه گیتی نشان باد

پسند خاطر صاحبدلان باد

نسخهٔ مثنوی گلصنوبر محبت دویم ماه جون ۱۹ ۱۸ عیسوی موافق بست و سوم ماه شعبان ۱۲۳۴ هجری

مطابق جیٹھ سدی نومی سموت ۱۸۷۰ در موضع بنوراعلی پرگنه دارالسرور

جونپور روز چهار شنبه وقت یکپاس روز برآمده باتمام رسید راقم

مولی العمل

جواهر نامه، فارسی کلاسیکی بخطِ شکسته
بلاِ صحافت، اندازه ١٦ سطور فی صفحہ

کتابی "علمی"
منسلک کتابِ هذا: 573-Ms.

/

باسمه سبحانه

574 MS.

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین الصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین اما بعد این رساله منتخب است از جواهر نامه اصل مشتمل بر دو از ده باب

در معرفت الماس و موضع او

در معرفت یاقوت

در معرفت لعل

در معرفت زمرد در معرفت مروارید

در معرفت فیروزه در معرفت

پازهر حیوانی در معرفت عنبر اشهب

در معرفت لاجورد

در معرفت مرجان در معرفت عقیق

در معرفت یشب در معرفت

الماس بدان اسعدک الله فی الدارین

معدن الماس چنانچه بتحقیق پیوسته از دو موضع

بیرون نیست چنین گفته اند که اسکندر ذوالقرنین علیه السلام

درحوالی ظلمات بپای کوهی رسید که فی الحال
نعل ستوران سائیده میشد پرسید که این از چیست
توانند بود حکمای یونان که ملازم رکاب همایون بودند
گفتند که سنگ این موضع الماس دارد و اطوار گردش
فلک چنین اقتضا کرده چون بطلب الماس اشتغال نمودند
کوهی دیدند بس بلند و بغایت تنگ و رودی متصل
باین کوه یافتند بس مغاک چنانچه هرگز هیچ رونده
چرنده و پرنده عبور نکرده اند بغیر از طیور و سنگ ریزه
آن خشک رفته بتمامه الماس کهنه است حکما تدبیر کردند

و سلوخهای گوشت دران خشک رود می انداختند

عقابان بزرگ همگی آن گوشتها از انجا می ربودند

و بالا می آوردند الماس که ازان گوشتها می چسپید

می چیدند تا مقصود حاصل شد چنین مشهور است

الماسی که در میان مردم منتشر است از زمان سکندر مانده

موضع الماس کهنه نزدیک ظلمات است و بعد از ان

کسے بران موضع وقوف نیافته مقوی این خبر صحیح

شیخ نظامی علیه الرحمه در سکندر نامه اشارتی فرموده

جوهریان کشور هند الماس کهنه را قیمت بسیار می نهند

با وجود این قیمت چون در هند خرید نمایند بهر دیا

که برند زیان بینند سبب آنکه هشت جوهریان ماهر

جوهر عبارت از خیریت که با تش صعب اندازند و

بمرور ایام و زمان لطافت و رنگ آن زایل نگردد و

الماس کهنه از آتش سالم برون می آید بخلاف الماس نو

بخاصیت و منفعت از الماس نو زیاده است و آن

شش پهلو است و بر هر طرف که بغلطانند شش پهلو

نماید مجموعه سر تیز و بر تیز باشد و سوراخ کردن آن

مقدور کس نباشد کافران فرنگ در سوراخ کردن

الماس نوع ماهر نند و جوهریان آبتر انند که قطعه الماس

کهنه هیچ کس از پانزده قیراط زیاده ندیده و الماس نو

قطعه سی قیراط و چهل قیراط در خزانهٔ پادشاه

گجرات بسیار است معدن الماس نو در انتهای

زمین دکن که عبارت از ملک گلبرکه و بیدر و کاریل

و میانه ماهیدولی و جانه نور ولایتی است میگویند

که دران ولایت مجاد واقع شده که زمین آنرا مثل جاه

می کنند و ریگ آنرا میشویند الماس نو را دران ریگ

می یابند و این نوع بیشتر تخته میباشد رنگ آن

نباتی و بلوری و زیتی و فستقی و زرد و سبز و سیاه
می افتد و اند کی تیز تر تیز و بر تیز واقع میشود و بهترین
الماس نوشتی جوهریان بتخصیص کافران فرنگ نباتی
و بلوریست و یاقوتی رنگها قیمتی خیدان ندللهٔ اکر خبا بخنه
قطعهٔ الماس وزن دو قیراط نباتی یا بلوری
خوش اکه برا و نقطهٔ سیاه و زرد و سبز و زیتی
نیفتاده باشد در کلبرکه و بیدر قیراط به و فلوری
میتوان خرید و در جنت آباد شام بکافران فرنک
قیراط بچهل اشرفی میتوان فروخت الکر بیشتر باشد

تعلق
با کمتر قیمت آن بمبالغه بایع و بعجب مشتری دلاله
تراشیدن و جلا دادن این الماس کافران
فرنگ بمرتبه خوب میدانند که قیراطی که در ملک هند
بده فلوری ستانیده باشند چون به سنگ حکاکان
فرنگ افتد و تراش یابد و باز بهند برند هر قیراطی را
بده فلوری توان فروخت الماس بیشتر جوهریان
سلطان جواهر نامند اما نا تراشیده در تماشایش
چندان لطافتی ندارد هر چند در اصل جوهری گرانمایه
و نظیر نیست الا سبب آنکه در کان سنگهای

بی عیار مختلط بود لاجرم نثر باید صحبت با جنس کرد و تن

و بخاری بر جهیز جمامات او نشسته چون بدست استادی

هنرمند چابک چالاک رسید با دویه و سمباده کو

و بچینه معجون حنا با تعبیه حرجی بس قوی بکرد بکرا

بریاضت مشقت از زنگ کدورت و ظلمت بر داشته

از زینت تاج شاهان و پیرایه گوش عروسان و

آرایش گوش نازنینان کردد چون اکمل اسی

باحفظ اندر یک مثانه رادفع کند و ورد سلاطین

و حکام و خاص و عام عزیز و مکرم شاید که از جمیع

آفریده نشد و از صلح و فساد هر چه بگوید قبول

خلق باشد و علتهای مزمن مثل برص و جذام و صرع

و ماخولیا را دفع کند و از صداع عفن و چشم زخم ایمن

باشد و دشمن بروی ظفر نیابد به طبع او سرد و خشکست

در مرتبهٔ چهارم آتش آنرا متغیر نتواند ساخت و

صلب ترین سنگهاست و همه سنگها را بدو توان

سوراخ کردن و اگر خواهند که آنرا بشکنند و سرب نرم

تواند شکست و الماس ریزه را چون بکسی بخورانند

رودها را ریش کند و زود هلاک کند خاصیت او

[illegible]

بسیار است والله اعلم بالصواب تدبیر سفید است

برنگ آبگینه شفاف و اگر برنگ نوشادر نزدیک است

چون او را نفس گرم کنند آب سرد یا آب برف بروی

ریزند که سفید شفاف شود چون بر می آید اصل باشد

و چون کنارهای او موم بر نهند و مقابل آفتاب بدارند

رنگ مانند قوس قزح از وی پدید آید آن اکسیر نیکو باشد

در دهان نباید نهاد چنانچه در وی سمیتی هست و

نفع بی مضرت بعد چون زنی که بدشواری حمل نهد چون

با خود دارد بلطف الله تعالی بار نهند والله اعلم

در ملک هند بچهار محل الماس حاصل میشود موضع اول

دراگر موضع دوم رایچور موضع سیوم ورم پور موضع

چهارم در نواحی عدون که در ولایت بیجانگر است

یک دانه الماس وزن دو رتی نیم که عبارت از

دو قیراط باشد در دکن بیست هون قیمت دارد

نزد ارباب جوهر   والله اعلم بالصواب

چنین مشهور است که یاقوت در دو موضع حاصل میشود

موضع قدیم او جزیره است در سیلان و طول و عرض

آن جزیره چهار صد فرسخ است و آن جزیره بالا

8

برنگ گل کہ برہ بیشتی هفت نوع رنگ میباشد

بهرمانی ورمانی وارغوانی ووردی وخمری

وخلی وکحلی ویاقوت کبود نیز پنج رنگ میباشد

طاوسی وآسمانی ونیلی وکحلی وسبزفام

ویاقوت زرد نیز چهار نوع است مشمشی وترنجی

ونارنجی وکاهی ویاقوت سفید بلوریست

حاصل میشود چون رنگ لعل خام است دخیزان

قیمت لعل یاقوت بهرمانی رنگ گوشت آب تمام عیار

چون بیک قیراط رسد مبلغ دو هزار فلوری قیمت دارد

والله اعلم   یاقوت تمام عیار در دیار بحر و

خراسان و روم نادر الوقوع است یاقوت کبود در

ممالک هند قیمت بیشتر دارد چراکه زنار بندان بتخصیص

برهمنان که شیوع ایشانند یاقوت نیلی و آسمانی و طاوسی

بسیار می پوشند و نگاه میدارند و یاقوت زرد را در بعضی

بلاد روم و شیروان بهای تمام میشناسند چراکه یاقوت زرد

یاقوت

در دفع طاعون حرز مجربست و شناختن زرد بعضی

مشکل است از برای آنکه کفار فرنگ بلور را اصل یاقوت میکنند و بعد ازان

بمثل نگین سینه می زنند رنگ یاقوت زرد میدهند و می فروشند

ممنوع میباشند چنانچه لعل با یاقوت فرق نمیتوان کرد مگر
کسی که درین فن ماهر باشد و عین الهر و راوه و رملی سنک
بوم سنر است و بعضی گفته اند که زرجه عبارت ازان است و
پهلوی موضع یاقوت رود خانه است که مردم زمین آنرا
میکنند و ریک آنرا میشویند کاه کاهی سنک پاره
بوم سنر بدست می آورند که درمیان آن یک خط یا دو خط
یا سه خط سفید درخشنده براق نکاه یکدیگر میباشد
جوهریان این نوع سنک را عین الهر اصلاحی نامند و
عین الهر بهتر این است و این خطوط یک زنار و دو زنار و

سته زنار میگویند و لکوران مثقالی سته زنار سبز لوم

خوش آبست که بهر طرف که نغلطانند زنار ها ظاهر شود و

چنان تصور نمایند که آب از وی خواهد چکید بدست آید

سیصد فلوری قیمت آنست والله اعلم زاده زبرملی و

سیلانی که از آن معدن حاصل میشود زاده سبز رنگ خوش آب

آنکه در عربستان آنرا بلقش میگویند مثقالی بده فلوری

قیمت دارد والله اعلم

در تحقیق الیچ

قریب هند است که اعاظم هند را سهلک میگویند که آب

ساحلیست که آنرا نام میگویند تنفکت یا زبرجلک

جزیره ایست که نام آن رنکنک یاقوت نو خوش آب ریانی
دیسر رنک از روه خانه آن جزیره حاصل میشود جانیان
یاقوتی که در میان مردم مشهور است رنکنک و بیش خوبیان
معلوم است که سنک رنکنک از غایت نرمی از آتش بر یان
نمی آید و در ممالک هند سنک سیلانی از رنکنک بهتر قیمت دارد یا
لیکن بیش چکفا فرنج سختی و نرمی سنک را اعتباری نیست بلکه
بیش ایشان بر هر سنک رنک آن بهتر است مرغوب
طبع ایشان چنانچه یاقوت خوش رنک بدست ایشان
افتد بقیمت یاقوت سیلانی مر شناسند و ملاحظه نرمی نمیکنند

ورنگ لعل اعتبار میکنند والله اعلم بالصواب

آورده‌اند که ملک سراندیب لعل پاره یاقوت بر مثال دسته

کاردی رنگ خوش آب باطراوت بوزن پنجاه مثقال

وآن بتحفه خزینه ملک سراندیب است و هر کس پادشاه میشود

آنرا سه روز پیش در او می آویزند و خلفا تماشا

میکنند و نیز میگویند که در زمان انوشروان یاقوتی بوده است

که بشب چون چراغ نور دادی و خانه را روشن داشتی

آنرا بنام کوکب خواندندی و بعد از وی بدست خلفا بغداد افتاد

و در زمان عمر و مهدی آنرا بدجله انداختند و در زمان

بیرون اگر شنید گفتند که در فلان محل آنرا باید جلبه
انداختند غواصان بالاخر موده و باوات غوطه برآورند و آنرا
نقاب بند گرفتند و میگویند مغلا جوزی بوده است و در تقسیم
که میگویند غیر از این نبود و آن سه مثقال وزن کرده شده
والله اعلم   یاقوت را پنج نشان باشد
اول آنکه جز الماس او را نساید و جز الماس سوراخ
نتوان کرد یاقوت عقیق را بساید و بر آن شنید دوم آنکه
شعاعی بود و دیگر جواهر را چنان شعاع نبود سیوم آنکه
از تمامه جواهر با ثقیلتر بود چهارم آنکه بر آتش باید از باشد

پنجم آنکه چون بر آتش بزنند سفید نماید و چون از آتش بیرون

آرند و سرد شود برنگ خفه آید و این هر دو خاصیت یاقوت

سرخ نابود و دیگر خواهند یاقوت شکسته شکنند و صلابه کنند و جهه

مفاجین بکرات در آتش بتابند و در آب اندازند

اما ستعد صلابه شود لیکن زرد تغیر نیابد والله اعلم بالصواب

یاقوت بهرمانی عبارت از آنست که برنگ گل گرین

باشد در بیان کندن کار ترصیع جواهر

بورق ذهب شامیه بدین طریق کفار بیجانگر آنست که موازی

یک مثقال طلای تمام عیار را شونه کنند یک گیرند ابران

(بدل: مفاجین)

آنرا با قدری نمک و خاکستر نرم بیامیزند و با آب لیمو روغن
کنجد حل کنند و بمالند و در میان سفال پنهان کرده
در آتش دفن کنند تا گاهی که آتش خاکستر گردد و بدین
ترتیب شش نوع عمل تکرار نمایند و بعد از ان در میان
آب لیمو یک نوبت جوش بدهند بعد ازان نمک سوده
در سر انگشت بگیرند و کشیده آنرا بهم حل کنند
با اختلاف زمان و مکان و تغیر در تصرف احوال و
کثرت و قلت عرض و طول میگردد و بایع و مشتری تعلق دلیلها
یکی مدور یا مصری بهر ما نی یا ییقانی عجیب باشد

وزن نسوی چهار دینار قیمت دلالها نیم دانگ هشت دینار

قیمت دلالها تا ده دینار و شش نسو یا پارده تا بیست دینار

قیمت دلالها دو دانگ سی دینار تا پنجاه و پنج دینار و دو دانگ

هفتاد و پنج دینار تا صد دینار و نیم مثقال هشتاد و دو

دینار تا بیست دینار و چهار دانگ دویست و پنجاه دینار

تا سیصد دینار و پنج دانگ پانصد تا هفتصد دینار و یکمثقال

هزار تا دو هزار دینار قیمت دلالها و هر یاقوت که زیاده از دو مثقال

باشد آنرا قیمت معین نیست نیم مثقال یاقوت خوش آب

در عهد در مصر به هزار اشرفی فروخته شده و شنیده شد که

دانگ

لیکن بخت و عقل و صبر و نصیب با طبع تعلق دارد

والله اعلم بالصواب

بخت زیر سر چیزی

بخیه خشک کرده باشند تا ملس شود و بعده زر روی حج

اسرب باشند تا درشتی زخم حج از روی او دفع گردد

بعد ازان قدری اشخار در آب بجوشانند و بان آب

بشویند بعد قدری بقم را قطعه قطعه کنند و در آب

بجوشانند تا رنگ تمام بیرون آید و صاف کرده

باز بجوشانند تا بقوام آید پس قدری بیمانی در آنجا

افگنند بعد توتیا را نطل در آنجا بجوشانند و برون

آورند بغایت جلا یابد والله اعلم

حکمای هند میگویند که چون یاقوت با خود دارند دل را

قوت دهد و اندوه و غم را ببرد و در چشم مردم عزیز و با شکوه

باشد و در قضای حوایج زود بمطلب رسد و خون را صافی

کند و از علت طاعون محافظت کند و در مفرحها و معجونها

بکار دارند حرارت و نشاط بیفزاید و مضرت زهرها

باز دارد نقل چنین است که در زمان جمشید

لعل سفید و بعد از و بچندین گاه بتقدیر ربانی جلت عظمته

زلزله صعوبت و هیبت تمامتر واقع شد که مردم با

دران ولایت هلاک شدند در نواحی بدخشان که بنا بی
حضرت سلیمان علیه السلام آکوهی بود نعابت بلند از
صدمهٔ زلزله آن کوه شق شد و از هم ریخت لعلها از میان
آن کوه ظاهر شد و لعلی که اکنون میان مردم مشهور است
از انجاست و جای دیگر معدن لعل بهم نرسیده
لعل از هفت رنگ بیرون نیست نوع معصفرانی
و رمانی و صافی و آتشی و عنابی و شفری
و عقولی و بصلی دلالان این فن گفته اند لعل را
با نوزده عیار جمع باید تا تمام عیار است لکن باید لعل از رسته

مثقال تا چهار مثقال تمام عیار معصفرانی که بدو عیبی

از نقف و جوش نباشد واقع شود قیراطی به بیست فلوری

بها دلله والله اعلم رطبی وصافی و آتشی

نیز لکن تمام عیار بلا عیب باشد به نیم بهای معصفرانی

قیمت دلله وعنابی وعقربی و جمری تمام عیار

به نیم بهای آتشی وصافی بها دلله لیکن خوب بلا عیب

به نیم بهای آن سه رنگ دیگر قیمت دلله

طبع او گرم و خشک است حکما گفته اند که هر که لعل با خود دارد

از جمیع مرضهای خون ایمن گردد و دل گرده را قوت دهد

در وقت مجامعت اسباک نطفه کند و دارنده لعل در چشم
خلایق عزیز و محبوب گردد و خوابهای شوریده بیند و اولاد
احتلام نفعبند و اگر بر بازوی کودک بد خوی بندند خوشخوی
گردد و در خواب نشود و اگر در منفرجات کار زرند
رنگ روی زرد منع سازد و قطع بسیار آورد و مجامعت را
دفع کند والله اعلم   بیش ازین باب صـ
موضع زمرد در دو محل بوده یکی در حوالی دار السلطنت مصر
نزدیک بکنده آهرمان لیکن در بین بدن دان معدن
زمرد کم بیخ فلوس بهای آن بوده بیش حاصل شده و

این زهر دگری حالیا در میان مردم مشهور است القاب
فرنگ می آرند و بعضی گویند که بهستان فرنگ جای دیگر است
و رنگ آن چهار نوع است اول برنگ زرد بانه نو خیز
دوم رمانی سیوم ریحانی چهارم فستقی اما فستقی
چنان قیمتی نباشد و ریحانی نیز همان بهاست الا آنکه بزرگ
بلند بانه باشد و از این مثقال واقع شود در کشور هند
ملوک است قلوری قیمت یافت والله اعلم و رمانی
خوش رنگ بلا عیب نیز بیش بهاست حکما گفته اند
طبع زمرد سرد و خشک است و بعضی گرم دانند که معتدل است

زمرد

زحمت درد چشم دفع کند و نور بصر بفزاید و از شب کوری

ایمن گردد و چلدانده زمرد عمر دراز یابد و عقل و بصارت

بیفزاید و پازهر همه زهرست لکن کسی را زهر داده باشند

نیمه آنک زمرد صلایه کند با دوغ شتر که ترش شده باشد

بنوشد آن زهر را بعرق از مسام بیرون آورد و

مضرت آن یکبار زایل گرداند چون برابر دیده افعی بدارند

کور شود دیده او تر کند و لک مقدار دو قیراط صلایه کنند

و بموضعی که مار و عقرب و غیره گزیده باشد بمالند در حال

زهر او را جذب کند و درد ساکن گرداند و چون صلایه در

زمرد بنگرند روشنائی چشم بیفزاید و علت صرع و ماخولیا

دفع کند والله اعلم   مغاص مروارید

چنانچه بتحقیق پیوسته از سه موضع بیرون میآید مغاص اول

قطیف و بحرین است که ولایت هرمز است فی قدیم الایام

تا این هنگام مرواریدی بخشی شیرین برنگ که در تمام عبارت

بلند است از جزیره که در حوالی قطیف نیز بیست حاصل

میشود و این بهترین مواضع است مغاص دویم در تحت

آلریح است نزدیک بنگاله و آن شهر را تا بالاکوئی هند و

ساکنان آن شهر از اهل اسلام نیستند و مغاص سیوم

در حوالی شهر قابلست و مروارید چند شمار در وصل میشود

لکن حبه پشیز آن مدور و عنبدست الا یک مثقال بلکه نیم مثقال

کم بدست می آید و مرواریدی که در طرف هندوستان و

تحت الریح است مثل صبندیب و سمطره و بنکاله و ملاقه و صایم و جاوه

چین و ماچین و غیره هم مشهورست از حوالی قابلست و

این ممالک که یاد کرده شد هر کدام بر بحر خود سلطانی علیحده دارند

و هر یک پادشاه ملکی عظیم از دریا منسوب با حوالی مصر که

آنجو دریای عمانست مغاص مروارید نیست اما بندر ها ئی

که در روم بغوص مشغولند از طرف شمال بندر حدیده و تحیه و

ازدریا

خاک ملیست بیعقوت و جزیره قمران و غیرها از بندر سیحر که
برجانب جنوب واقع شده است جید محلی است که مردم آن
بعوض لولو اشتغال مینمایند بتخصیص در ملک و صحرای آن
که باد رفت شیرفام و شمعی انجم شفاف سفید
کم خوش جامه از که واقع میشود سبب آنکه درین محل از
نور آب و زر آمرواریه بخوش جامه کم میباشد صدف
جانوریست که گوشت او سفیده تخم مرغ ماند او زیر مثل ماهی
تخم میریزد و بچه بسیار از و حاصل میشود گفته اند چون بحاله
شد در اول حمل بوقت باران بروی آب آمد و قطرات باران

۱۱۴

فرو میکشند و بقعر فرو میبرند تا آفتاب باول جوزا رسد

دیگر باره بر روی آب آیند و جمیع صدف رو بآفتاب

کنند بر هر طرف که آب میکردند ایشان نیز میکردند تا وقت غروب

بقعر فرو میروند تا اول سرطان بعد از ان مروارید در شکم

ایشان با مرخی نعالی منعقد گردد و آن زر و قنی مروارید بزرگ

بعضی مروارید را بسبب فنا در لعاب صدف میتواند بود که تا وقت

بر روی آب آیند و بخارات که بجهت حرارت از روی آب متصاعد

میشود بجذب کشند لکن حرارت جذب کرده موافق طبع آنها

نباشد هر مروارید که از شکم ایشان بیرون آید بحجم سعاف

شتری نوعی و چون خار آرزاید لوده باشد مروارید نیز خوب و بدرنگ باشد

ولکه خار آرزمکت لوده باشد هرچه حاصل آید بیمثل و کاهی باشد

ایمعنی وقتی صورت بندد که مروارید هنوز در شکم صدف

بسته نباشد   قیمت مروارید دانه که [illegible] قیراط

هرکه بعبارت از دو دانک مثقال باشد لکن بحجمی شیرین [illegible] مثقال

بخوش جامه باشد مبلغ هشتاد فلوری قیمت دارد والله اعلم

و باین اوصاف لکه دانه یک مثقال واقع شود یکهزار و پانصد

فلوری لکه فروشند از نسبت مروارید وزن [illegible] قیراط

چون [illegible] صفت موصوف باشد حبه باز دو فلوری قیمت دارند

واین مخصوص است بمروارید بیضوی و صفای او و آن سرخ فام

و سفید کافوری را بمقدار قیمت است و ملس و سپید و شمعی و کاهی

را ضیاع بها است و هر که غایبانه در قیمت جوهر شروع

کند خالی از دروغ و کذب نخواهد بود چرا که بهای جوهر تعلق

برنگ و شکل و آب و اندام دارد بعد از آن ببایع و مشتری

پس چگونه قیاس محسوس بنا محسوس جایز باشد نعوذ بالله

من الخطاء والزلل مخفی نماند مرواریدی که

سه دانه مروارید خوش آب اعلا یک مثقال بچهل تومان

جمع و شمرده است که عبارت از جهات است باشد و در بیجا بگیر

شش دانه مروارید تمام عیار یک مثقال هر یکدانه بهشت هون

فروخته شده والله اعلم هر ده دانه یک مثقال

در دکن ۹ هون و ده هون فروخته شده و میشود و دوازده هون را

در دکن هر یک را هفت ربع و نیم نیز میتوان فروخت و

دهی را به و نیم هم میتوان فروخت هشت ماشه را جهار

هفت نیز توان فروخت بشرط آنکه غلطان و خوش آب

باشد و بی عیب والله اعلم طبع آورده

تربیت مروارید از برای دفع درد چشم است که چون آنرا

صلایه کنند و در چشم کشند ختک برد و سوختن و خاریدن چشم

ازنک کاو

زایل کرد آنرا تو لرز زود آب وشب گونی ایمن سازند

چون مروارید کبر که صلایه کنند و بر بهق سفید با سفیداب

طلا نمایند آنرا دفع کند والله اعلم — معدن فیروزه

از چهار موضع بیرون می‌آید اول در حوالی نیشاپور که از

قدیم الایام تا اکنون فیروزه ابو اسحاقی شیرفانی قیمه که

خزاین سلاطین را سزاوار باشد از آن معدن حاصل

شده و می‌شود و معدن دوم در حوالی خجند است فیروزه

هم از آن معدن بیرون آمده تا درین ایام قطع که

پنج فلوری قیمت آن بدست حاصل نشد معدن سیوم در حوالی

کرمان قصبه ایست شباوک نام نزدیک بان قصبه معدنیست که

فیروزه حاصل میشود و لا فیروزه آن معدن از جمله نرمی و

زردی که هنوز خام است قیمتی ندارد و معدن چهارم که درین

زودی بهم رسیده است کوهی است نزدیک ارزنجان که فیروزه نو

ازان معدن حاصل میشود لیکن سنگ آن از غایت نرمی نفع

نمیکند و حاصل آن معدن بسیار است قیمتی چندان ندارد

فیروزه اصفهانی اشتری فام خوش رنگ است و بدخشی که عبارت

ازان نیشاپوری است که قطعه هیچ قیراط بیشتر فام

خوش است ام الکحه فیروزه بهمان اجناس زنگ دهد و ازو عمراد

ازان

رنگ است که از روغن بقلامت بیرون آمده است بتخصیص

روغنی است تخمیناً او را چهار صد فلوری میتوان فیمانید

بلکه از زیادت است و با این اوصاف فراختی به پنجاه فلوری

قیمت ملاقه والله اعلم این قیمت مخصوص است

بفیروزه نیشاپوری سبز فام خوش رنگ ابو اسحقی فیروزه

خجند و شاوکانی و زنجان که سنگ این معادن آن نیز خجندی

قیمت مثقالی فیروزه نیشابوری خالص باید که از بوی مشک و کافور

و بوی ایشان و گرمی آتش نگاه دارند تا هرگز رنگ آن متغیر

نشود بخلاف سنگ این معادن که غیر نیشابوری است تا هر چند

ملاحظه نمایند چون کفاره دارند البته تعبیر بد گفته اند

فیروزه بهترین سنگها است در خاصیت حکما اورا میمون

و مبارک گرفته اند و نام اورا فرح نهاده اند زبان شتر لکر

پادشاهی بسیار از مقربان خود خشم گرفتی چون فیروزه

با خود همراه داشتندی غضب و خشم پادشاه بر جمیعت

بعدلی گشتی و هر که صباح از خواب برخیزد و نخست چشم بر

فیروزه اندازد در ان روز هیچ مکروه باو نرسد و فرح و

او بکمال رسد و در فیروزه بسیار نگریستن موجب درازی

عمر و زیادتی نور چشم است و جمع آمدن مال بسیار و حکمای

22

چون ماه نو بدیندی نخست نظر بر فیروزه اند اختندی چون
کسی فیروزه با خود نگاه دارد خوابهای شوریده نبینند و دشمن
بر او ظفر نیابد و در چشم سلاطین و حکام و عوام عزیز و محترم
نماید و ایسچ آفرینده مرتبه و کارها بمراد او باشد و اگر
فیروزه را در سرمه کند بار بر ندامراض دیده زا دفع کند
واللّه اعلم حکایا زهر لاماده الحیوة
حقیقی نام نهاده لند خواص و تعریف بسیار گفته اند
که هر که یک نوبت در هفته بیش قیراط با زهر حیوانی
روزی
بخورد نفع او در دفع طیعی که علیا را از صدمه میت ساخته است

گردد و در جمیع این چنین عمر بسیار شود و از علتهای مذکور خلاص

یابد زیرا که دافع همه زهرها است چون کسی را از زهر خورده باشند

اندک پا زهر بخوراند خلاص شود و دارنده پا زهر دلیر باشد و

از چشم او را اگر ندی برسد و دیهم براه ظفر نباید و از هیچ

آفرینده برسد و هیچ گزنده او را نتوانند گزند حضرت پروردگار

چندان منفعت در وی تعبیه کرده که فهم آن منهدم و بیش نیست

طریق کوشیدن آن آنست آنرا با گلاب سنگی

و بر سر انگشت بر روی زبان مالند و فرو برند که از سینه

آن بن دندان را مضرت پا زهر از میان سینه بر گوید

که او را نار پن میگویند حماصیت میشود و این حیوان لکچه در همه جا

میباشد الا چنانچه مشک منحصر است باهوی ختا نیز

نیز منحصر است بکوه شمانکاه که اعظم ولایت دنواج

ملک تبت است چنین گفته اند که پازهر منیست که در میان آن

چوب مخلصه نباشد و پازهر حیوانی و مومیایی در زدنی نیز از

کوه شمانکاره جای دیگر منیست همچه مومیائی معدنی

در ان کوه که این بران میباشد غاریست که از سقف

این غار مومیائی میچکد باهم بروزد کار در هر لحظه قطره

همانچه در سالی مقدار نیم طبه درم حاصل نمیشود و جای صنعت

آن بسیار است اگر کسی بیتر شد که آید از رنا و بشند مو چو خطا افتاده
از بهت پا از جای مقدار نیم درم مومیائی در آب شیر گرم حل کرده
بدو دهند در زمان صحت یابد و نیز گفته اند که استخوان شکسته
فی الحال درست کرده و با نواع خاصیت خوب موصوف
و هر کس مباشر اموال آن ضوب ساشد بخار مومیائی بهره
نشان آن که آن کسی حاصل آید بدیوان جواب گوید
لیکن باز هر تعلق بدیوان ندارد با این نوع جانور
کدام صیاد رفته او باز هر در شکم همه بازنی هم پیا شده از
صد با که کشته شوق هیچ یابش یا باز هر باشد و هر جانور
ما یابند و هر

که در شکم او باز هر زنک باشد ضعیف تر است چنانچه

گوشت او را از لاغری نمیتوان خورد چون آن را

صید میکنند فی الحال شکم او را میشکافند و باز هر از میان

بیرون می آرند و در یه همی اندازند بعد از آن بسته میشود

چرا که تا گرم است نرم است گاه گاه واقع میشود که در ریشی

دلریشی داخی میشود که صید بگیرد و گوشت او را [illegible]

قوت عیال بخانه برد و باز نیز در دام او می افتد و باز هر

از شکم آن بیرون آید که دو ثلث فلوری قیمت آن باشد

قدر [illegible] بفضل سبحان الله [illegible] باز هر کرد

۱۲۸

آن بیست مثقال بود قیمت آن ده هزار که شهاب فرنجی بود

از بیست مثقال زیاد باشد آن را قیمت بسیار بود اما نجف

دو مثقال تا سه مثقال بود آن را قیمت اندک بود در

شناکفاره جا عجب است که پازهر عمل میسازند چنانچه

فرق کردن آن نیز مشکل است لیکن خواهند که بدانند اصل

باشد آن را بر روی سنگی بمالند که آب بسایند لیکن آن آب

سفید باشد اصل است و لیکن سبز رنگ باشد عمل است والله اعلم

دیگر بدانکه پازهر وزن دو مثقال بهای او

فروخته شود دانه دیگر وزن شش قیراط بده تومان

دیگر

۲۸۱

فروخته شد و دانه دیگر بوزن شش زر و نیم قیراط بده هون

فروخته شد والله اعلم لکهچه بخبر ابهت

مناسبت با جواهر نیست لابجهت خاصیت آن را برای

جواهر داشته اند بر ضمیر منیر ضیا گستر مخفی نماند که لعل در

عمان تا بروخته دار الدینار معبر آمده و در دو ظلمات

که آخر روزه رو ملک معبر است چند جزیره واقع

در شش ماه که آب دریا میل بطرف قطب شمالی دارد آن

جزایر خشک است و شش ماه دیگر که آب را گشتن بجانب قطب

جنوب است زمین آن جزایر را آب میگیرد و در آن جزایر

هر جنس اشجار بیحد و بسیار است و آنکس عسل زنبوران که از عود و اصف

دران بسیار است و آن درختها از عسل مملو گشته اند و بدریا

میریزند موم آن بر سر آب جمع میماند و بمرور ایام بتربیت

آفتاب و اثر پرتو سهیل و باقی کواکب این رنگ و بوی حاصلست

دران ظاهر میشود پس معلوم شد که اصل عنبر اشهب گوموم است

آن چون باد از طرف جنوب دریا بجوش می‌آورد موجهٔ بحر

قطره قطره لذو بکنار می اندازند و شغال جماعتی جزین هست

که مدام بکنار بحر میگردند و هر یک بقدر نصیبهٔ خود حصه می یابند

و گاهگاه واقع میشود در یک قطعه سیر من بدست کسی از آنها

مرافته و این نسخه بهتر به تمام دلالت که جماعت تجار را گشتی

بطلمیا افتاد چون هنوز از روز نامهٔ عمرشان قسمتی باقی بود

توفیق رفیق گشت و باد موافق ایشان را از ظلمات خلاص داده

بیرون آورده و بر کنارهٔ جزیره لنگر انداخته هم بطلب رفتند

و جمعی بجامه شستن سنگ سیاه بغایت بزرگ افتاده بود جامهای

شسته بر آن سنگ سیاه انداخته چون جهت آن

خشک شد تمام آن جامها از بوی عنبر معطر شده بود و قصد کردند

کتان سنگ بشکستند تمام عنبر سارا بعد از آن آن عنبر را پاره پاره

پاره کردند و بر یکدیگر قسمت نمودند و از هزار که رده نود و پنجصد هزار

حاصل کرده باز شکستند عنبر چهار کونج از شمامه و خشخاش

و طبقه فستقی عنبر شمامه و صلهای مدور میباشد و

آن در نقابی از نیم نباشد چهار روز نهار می اندازند نعیم سفید میشود

چنانچه تصور کنند که از آن در میان آن افتاده خشک شده و چون بشکنند

میان آن شکل دانه خشخاش سفید ریزه ریزه بسی خشخاش

تغیر شکل آنست که از روی تر نهار میکنند و عنبر طبقه نیز میان

آن سفیدی دلده و نهار نیز می اندازند چنانچه شمامه و خشخاش

اما آن دو طبقه طبقه بر یکدیگر محکم شده و فستقی فرو نشین

بسیار کونج او رنگ آن مثل رنگ گشنیز کم رنگ سیاهی باشد

عنبر شمامه دیگر که مبارک که وزن آن مثقال چهار و نیم اشرفی و ربعی

قیمت شد و اشرفی خاصیت عنبر بسیارست اول آنکه

طیبه که فی الواقع بوی آن بهتر عنبر بوی بهشت دیگر آنکه چو سینه

دماغ را از صد الله و در دفع سودا و ماخولیا آیتی است با هر

پرورد گار و چنین گفته اند که هر که عنبر با خود دارد [illegible]

چشم نپیند و از جهت دماغ گرم و خشک و خارش بدن از زکام [illegible]

که از خشکی دماغ باشد دارنده عنبر محفوظ ماند والله اعلم

بغیر از کوه بدخشان جایی دیگر نیست لکن در جبال

شمال [illegible] معدن دیگر هست که از لاجورد [illegible] گویند [illegible]

معدن بیرون می آید مثل سنگ است سیاه و این لاجورد که عمارت
در ممالک عربستان روم و عراق و عجم و آذربیجان بکار
میبرند شیر لاجورد عمل و کاشی است که ازان سنگ سیاه
می برند و رنگ لاجورد میدهد اما آن سنگ سیاه را چون
صاف میکنند و بر کاسه صحن جام نقش کنند چون بکوره کنند
تغیر حالت سوختن رنگ لاجورد لطیف میاورد و آن سنگ را دان
آبگینه سازان نیز مقداری ازان سنگ سیاه بکار میبرند و ابلک
و رنگ مینا میسازند جزوی ازان سنگ لاجورد بکار
میبرند آن رنگ سبز میکنند و این سنگ بغیر از معدن کاشان

271

جای دیگر بیخ بت پوسکرده هرکاسه وصحی وغیرها که در

ممالک روی زمین مثل چین وخراسان وعراق و اصفهان

آمر زمین شد واران صحن وکاسه لاجوردی می سازند پس

در شهرهای دور این نوع سنگ قیمت بسیار داد لاجوردی

که از آن سنگ می برند ورنگ لاجورد مید به بنفش نزد

عمارت بکار دیگر نمی رود نیز بعد از مدت با صاحب

میکردد که سیاه می شود لاجورد اصلا به جنسی نکرده روز

در آتش باشد چون بیرون آید رنگین است همان رنگ که از

معدن بیرون آمده لیس بدین سبب بیش جوهر بانی لاجورد اصلی

جوهر است چرا که بصیقل و آتش وی بدور زمان صحیح تر باشد رنگ

آن متغیر نشود گفته اند که دیوان بحضرت سلیمان علیه السلام

معدن لاجورد را نمودند و این خبر بصحت نزدیک است چرا که بتحقیق

پیوسته که شهر قدیم بدخشان را بحضرت سلیمان بنا کرده اند و

لاجورد در حوالی آن پیدا شده و اکنون میشود و منبع آموی که

بخارا بر جیحون است فی سمرقند و ماوراء النهر واقع شده بنظر آمده

آب را تا حد ختا توران می نامند و این طرف را ایران سنگی

که از کان لاجورد بیرون می آید بر سه نوع است نوع اول

قطعه قطعه مثل بیضه مرغ در پوست و کلوخ او بر هم پیوسته

چون آن را از میان پوست بیرون آرند خاصیت شستن لاله
صلایه باید کرد و بکار برند و آن نوع لاجورد را بجهت جوبی
صد مثقال به بیست و پنج فلوری همه جا میخرند و آن لاجورد را
بجهت جوبی صد مثقالی به بیست و پنج فلوری خاصه جوهر
ملک خشان بدخشان نوع دوم هم کلا بیرون می آید
از سنگ سفید میباشد این نوع سنگ را می باید شست
نوع سیوم نیز وصله وصله از معدن بیرون می آید که از صد
مثقال سی مثقالش لاجورد است و باقی سنگ سفید است
این هر دو نوع سنگ خاصیت شستن دارد و نوع اول

حاصل شدن بنات بس بخشنده انواع نوع دیگر آب کیر از

صد مثقال سنگ سفید دالده و عرش واده چنانچه آن

مرعشی همه لعزای آب بیارد نوع دیگر از صد مثقال

مثقال سنگ محرب و باش مثقال لاجورد آمیخته و جدا کردن

سنگ از لاجورد که فرشته د لاجورد بماند بغیر آتش بنود

چنانکه ازین سبب گفته اند که لاجورد بشغی کیمیاگر بت چراکه

قلب ناسره را با دارچه کمال مس بیند و نقره تمام عیار سازند

آلست که آنرا نرم صلایه کند و بعد ازان بحجر

به پر دو برو سندروس خمیر محکم سازد و بسیار آن خمیر را

بر

بهر دو کف سست بمالند بعد از ان ظرف پاک بر بالای آتش

نهند و آب در وی ریزند تا گرم شود و بگذارند که بجوش آید بعد از ان

وصله لاجورد از خمیر در ظرف بنهند و آب گرم آنمقدار که بر بالای

او چهار انگشت بر آید بر ریزند و بگذارند آن خمیر را در ان آب گرم

بمالند چون آب لاجوردی کبود شود در کاسه دیگر انگیز بار بار

بگذارند و دیگر آب نیز ریزند و بمالند و از کرپاس بگذرانند مجموعه

باین ترتیب لاجوردی خلاص یابد چون زد سنگ رسد ریزند سوده

و آب کبود دیگر دو علامت آن باشد که دیگر در ولد لو

نمایند و سنگ بحری و هم بیش را جذب نکرده و بگذارند تا خشک شد که ذره

بالای لاجورد شسته بریزد تا لاجورد خشک گردد از قعر برکند زاید و

تا شسته است
در کیسه لاجورد شسته غباریست لاجوردان زمان در

میان او و لاجورد کاشی چندان فرقی نیست بلکه کاشی

بدخشی
رنگین تر است چون خشتی ست اما آن رنگی که شسته بلکه مثقال

فرق شد
بهتر رنگی که بیست آید پیش بعضی مردم بدخشی را از کاشی

آن ی
مشکل است چون خواهند که هر یک را تحقیق کنند لاجورد

سنگ صلایه کنند و خشک سازند اگر سیاه باشد کاشی است و علامت

دیگر آنک چون خفیف باشد اصل است و اگر سنگ صلایه حاضر نباشد مقدار

نخودی از آن باب دهن خمیر کنند و در آتش اندازند تا رنگ تحقق

بعد ازان بیرون آرند چون سرد شود لکن رنگ بحال اول باشد

بدخشی نیست ولکن تغیر کرده نیست که گشته و تحلیل است

خوردن لاجورد و با خود داشتن از علت سودا ایمن کند و در چشم

مردم همیشه شیرین و عجز و بکار داند و خوردن آن علت گرده را

دفع کند و خون را صاف گرداند ولکن در منفعتها یکبار برابر لعل را

رفتن بسیار دو مقوی باشد و فرح میفزاید لکن لاجورد را چون

سرمه در چشم کشند امراض که تعلق بچشم دارد دفع کند و نور

بصر میفزاید و از تشنگی در امان باشد والله اعلم

معدن مرجان از بسته موضع بیرون است اول

طولش کی شهر عظیم شهر است نامش مغرب کی بر ساحل دریا واقع شده و در حوالی

آن شهر مجاسست که مرجان در قعر دریا میروید و غواصان دامها

مگر رفته بقعر میروند و میزنند و مرجان در دامها بیرون می‌آورند

و چنین خبر میدهند که تا مرجان در قعر دریا نرم است و چون

بیرون هوا آورند بسته و محکم میشود و موضع دیگر کنند است که در بلاد

فرنج است در حوالی آن نیز بدین نوع حاصل میکنند اما مرجان

طولش همه رنگین بهتر است و شاخهای نیز باریک دارد و کرم خورده

کمتر دارد و لکن در نواحی هرمز شاخهای سفید از دریا میروید

لیکن هیچ اعتباری ندارد اما سیاه را هرمز بشیند و تسبیح میکنند و

در بلاد روم و عربستان او را امبالک میدانند و نام او را بسد گفته اند

و مرجان ناتراشیده درست را اگر بحجا بربندند سود بسیار دارد

و کافران ختا مرجان را بر جواهر ترجیح میکنند و در گردن آ

و شهرهای هندوستان قیمت تمام دارد و مرجان ناتراشیده ریزه

شاخ و قلم در گیلان و خراسان و سمرقند برابر نقره قیمت دارد

مرجان آنکه بر کودکان مصروع حمایل کنند صرع را

زایل کنند و اگر با نقره کسی با خود دارد نفع بسیار بیند و در مفرحات

چون بکار برند خون دل صاف کند و روح را قوت دهد

مرجان مسحوق اگر بر بن دندان پاشند بیخ دندان محکم کند و

گوشت بروبانه وزرد بسبزی وضد ان بزر دو و مرجان سوده کرده

لکر با بر مرهما میزنند و در خشم چشم کنند کلیکها بر چشم را قوت دلاوو حلاو

بر و شنا ی بیفزاید و مبالغه نموده اند که هر که مرجان با خود دارد از کین

دشمنان ایمن گردد والله اعلم بالصواب

موضع عقیق سه محل است اول صنعان اعظم شهرهای

یمن دوم گجرات نیکو تر در دو شهر است که آنرا بروچ میگویند در جوالی

ان عقیق بسیار حاصل میشود موضع سیوم در حوالی کلهر که قصبه است

که نام آن کلو است عقیق حاصل میشود لیکن جهرست عقیق بروچ

عقیق بروچ لکه بسیار خوب دارد اما ساخت عقیق بدست عقیق

هم از آنجناب خیریت و خواصی که در جوهر عقیق گفته مخصوص بعقیق

یمنی است ارباب حکمت در و نظر کردن مبارک داشته اند بعضی صلحا و

صحابه آنحضرت عقیق و خاتم عقیق را استعمال فرموده اند و

اکنون نیز صلحای مکه و مدینه و مصر و شام تجربه کرده با خود میدارند

و در شهرهای حبشه بغایت عزیز و مکرم است و قیمت تمام دارند و

گفته اند که عقیق با خود دارند تا بر همه دشمنان ظفر یابند و از همه

بلا در حفظ و امان باشند و هر عورتی که بوقت بار نهادن

عقیق یمنی در زیر زبان گیرد تا آسانی خلاص یابد و لکن عقیق صلایه کنند آنرا

و داغ چون سازند در مجامعت آن منی بیفزاید و نگاه دارد

عقیق موصل اچون در بن دندان گوشت رفته باشد

گوشت را ببرد یا بیخ دندان را محکم کند و بوی دهان را

ببرد و زردی دندان اینک کرده اند و لکن سبز رنگین عقیق و

ما توفیقی الا بالله نقش کنند و دیگر شب دشنبه منافع بسیار

ببیند و در چشم مردم دوست و عزیز و مکرم گردد والله اعلم بالصواب

بدانکه در میان کاشغر و ختا ولایتی است

که آن را بلاد ختن میگویند و در حوالی ختن رودخانه ایست که

آب او باشد جانب برخیزد بدانکه در روی زمین بغیر از آن رودخانه

جای دیگر نیست و یشب هفت رنگ است اما سفید و زردی

از دیگر رنگها بهتر است و آن بغایت سنگ مبارک حکما

آن را برابر جواهر داشته اند و در خطا و فرنگ تمام است و

اکابر خطا لشم بیما شنند و حکاکان خطا در فن

سوراخ کردن و نقش کردن آن بغایت ماهر چنانچه تصویر

طیور و حیوانات و اسلامی و خطائی و فرنگ بر وی نقاشی میکنند

و صورت اشجار و آدمیان چنان هفت طبقه او را می کنند

که چشم عقلا در وی حیران میماند قطعه یشب وزن یک سیر را

پنج هزار فلوری در بیع و شرا قیمت نهاده اند و بود

نرخ انها آن بقدر صفا یشب تا چه نگاه میدارند و

۱

بخار و غیره هر کس با آن دیار رود و لشب نداشته باشد

او لا حو میمنی ارند و غریب لشیم در خطاست آنست که

آتش صاعقه در آن دیار دایم الدوقاست میباشد و فرح آنکه لسی

میکنند و لشب در دفع طاعون صاعقه و زهر لسبی

نافع است و خفقان و بواسیر و بهق و برص را دفع کند و

دارنده لشب را زنیک روی نعایت

شرع باد صحبت آن او را علتهانی

وخویش را دور کند بقول الله تو وحسن

توفیقه حسبنا الله ونعم الوکیل

تمت لتمام نسخه الکویا



قصص ... بهار مروان ... ولیس السید

رقعه اعجاز

ربع دیوان ... دیوان اشرف نوعیات

ربع دیوان اعمال

نامه ... کلیات ... هفت ... شاهنامه

ربع رقعه دیوان اشرف نوعیات

... السلم ...

منتخب السلم ... شاهنامه ... نامه

دیوان عبید دیوان عرفی دیوان ... ... نامه

[illegible]

573
&
574

